



# سکده دایرگم

بازآفرینی نقل کرامتهایی از امام زمان

محمود ترحمی





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



---

<input type="checkbox"/> وعده دیدار	■ نام کتاب:
<input type="checkbox"/> محمود ترخمی	■ مؤلف:
<input type="checkbox"/> امیرسعید سعیدی	■ صفحه آرا:
<input type="checkbox"/> واحد پژوهش انتشارات مسجد مقدس جمکران	■ ویرایش:
<input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدس جمکران	■ ناشر:
<input type="checkbox"/> تابستان ۱۳۸۶	■ تاریخ نشر:
<input type="checkbox"/> اول	■ نوبت چاپ:
<input type="checkbox"/> سرور	■ چاپ:
<input type="checkbox"/> ۳۰۰۰ جلد	■ شمارگان:
<input type="checkbox"/> ۶۰۰ تومان	■ قیمت:
<input type="checkbox"/> ۹ - ۰۷۶ - ۹۷۳ - ۹۶۴	■ شابک:

---

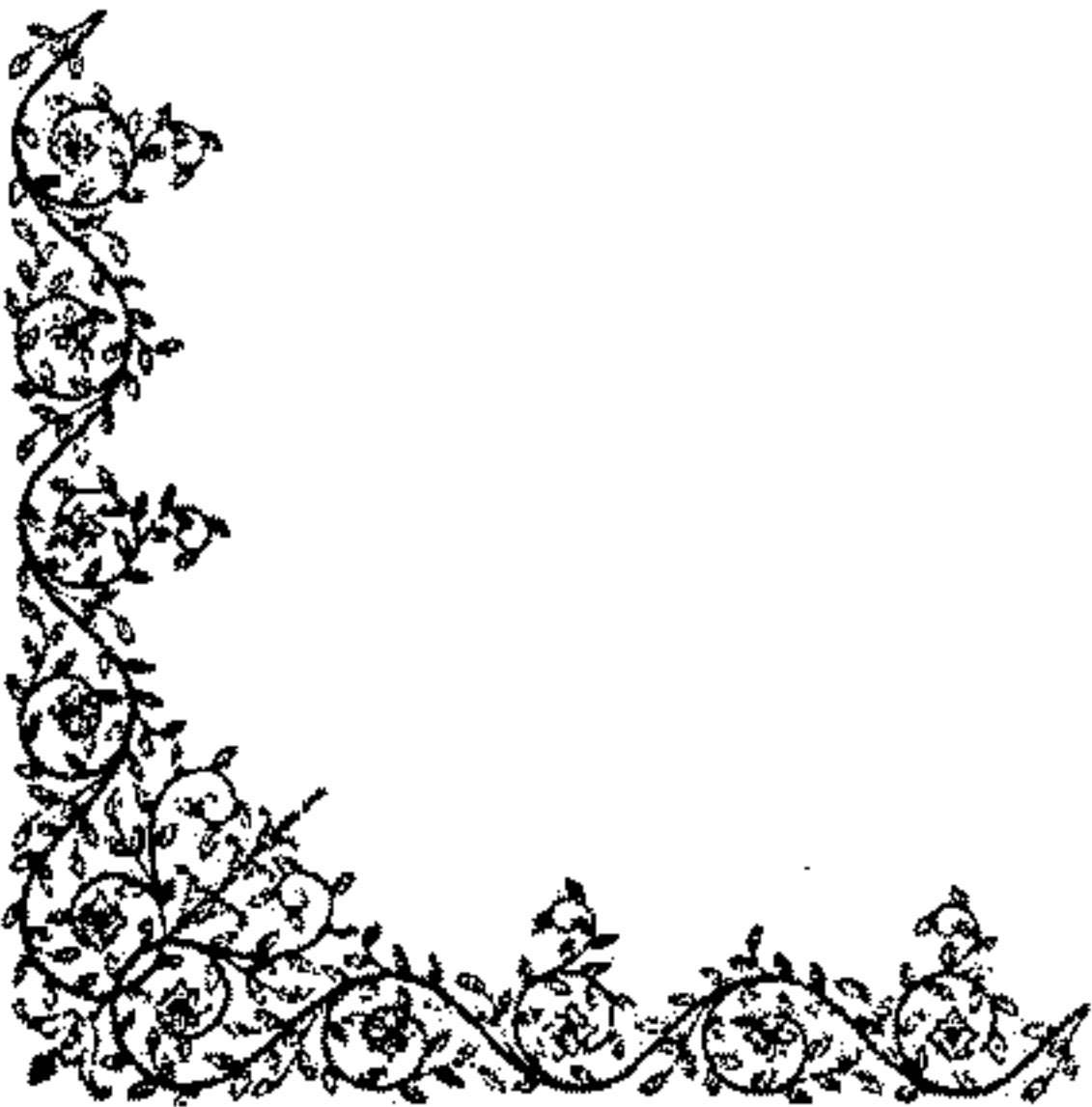
<input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدس جمکران	■ مرکز پخش:
<input type="checkbox"/> فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدس جمکران	
<input type="checkbox"/> ۰۲۵۱ - ۷۲۵۳۳۴۰ ، ۷۲۵۳۷۰۰	■ تلفن و نمابر:
<input type="checkbox"/> ۶۱۷	■ قم - صندوق پستی:

﴿حق چاپ مخصوص ناشر است﴾

وعدۂ دیدار

## فهرست

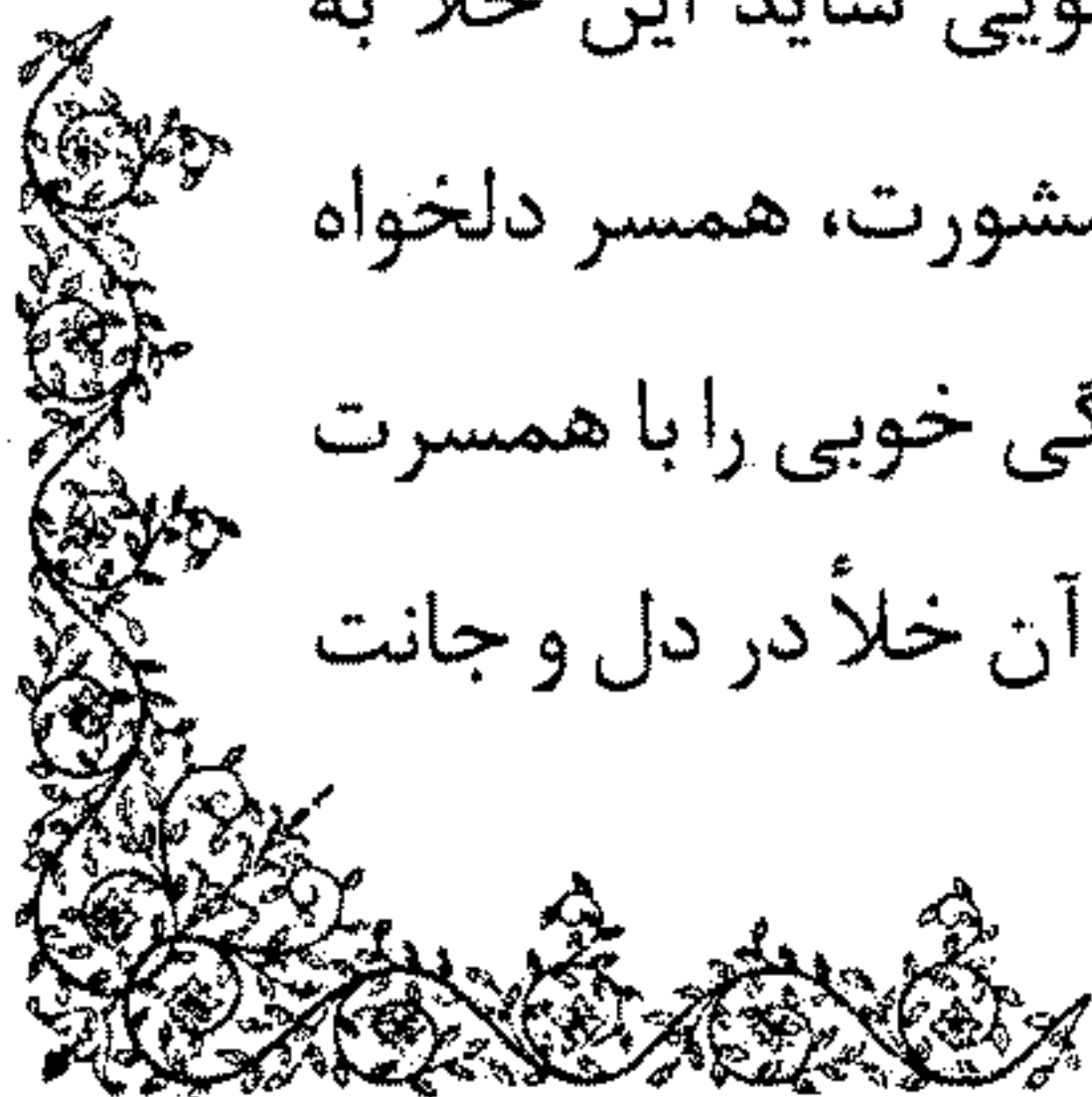
- کشف حقیقت ..... ۷
- برای چه به جمکران می‌آیید؟ ..... ۳۰
- شیخ حسن ..... ۳۷
- دعای پدر و مادر ..... ۵۳
- مطالبات امام زمان علیه السلام از ما ..... ۶۱
- پدر پناه‌دهندگان ..... ۷۷



## کشف حقیقت

مشغول تحصیل در شهر خودت هستی. وارد دانشگاه شده و با جدیت تمام درس را شروع کرده‌ای. هر قدر که زمان می‌گذرد احساس می‌کنی میل و رغبتت به درس کمتر شده است. فکر می‌کردی که با ورود به دانشگاه خیلی از آرمان و آرزوهایت برآورده می‌شود، ولی قضیه معکوس شده است. احساس غریبی قلب تو را می‌فشارد: در قلب خودت خلأیی می‌بینی که باید به هر شکلی پر شود.

به شهرهای دیگر کشورت در آمریکا مسافرت می‌کنی. ولی باز این کمبود پر نمی‌شود. با خود می‌گویی شاید این خلأ به خاطر نداشتن همسر باشد. با تحقیق و مشورت، همسر دلخواه خودت را پیدا می‌کنی. پس از ازدواج زندگی خوبی را با همسرت شروع می‌کنی؛ اما هر روز که می‌گذرد باز آن خلأ در دل و جانت



بیشتر می‌شود. با اینکه همسرت را دوست داری اما گاهی حتی حوصله صحبت کردن با او را هم نداری. خودت هم از این امر ناراحتی. می‌خواهی به هر شکلی شده است مشکلات را با همسرت در میان بگذاری و حقیقت امر را به او بگویی.

با پی‌حوصلگی کتاب را بسته و در داخل اتاق شروع به قدم زدن می‌کنی. دست‌هایت را به پشت قلاب کرده و با یک دست، انگشت‌های دست دیگر را می‌شکنی. در حالی که عرق، پیشانی‌ت را پر کرده رو به همسرت می‌کنی و می‌گویی:

- خانم! خیلی عذر می‌خواهم.

- از چی؟

- به خاطر اینکه گاهی وقت‌ها حال خاص خودم را دارم و از تو

دوری می‌کنم.

- به خاطر چه است؟

- نمی‌دانم. گمان نکن من به تو علاقه ندارم؛ بلکه این ناراحتی

و افسردگی و احساس خلأ از اول دوران دانشجویی در من بوده

و تا کنون رفع نشده است.

- همیشه این حالت خلأ درونی را احساس می‌کنی؟

- هر از چندگاه بدان مبتلا می‌شوم.



همسرت می خندد و متفکرانه می گوید:

- اتفاقاً من هم چنین حالتی دارم.

- جدی می گویی؟

- بله! این احساس خلأ درونی، درک مشترک هر دوی ما است.

- پس باید یک فکر و چاره‌ای جهت پر کردن این خلأ داشته باشیم.

- حتماً!

لیوان را تا نصف از آب پر می‌کنی. آن را یک جرعه سر

می‌کشی و نفس خود را به تندی بیرون می‌دهی. با همسرت

مشورت می‌کنی تا راه حلی برای آن پیدا کنی. حس مشترک شما

دو نفر در فقدان آموزه‌های دینی است. از بس که در جامعه‌تان به

زخارف دنیایی و مظاهر مادی توجه شده معنویت را کاملاً

فراموش کرده‌اند. با هم قرار می‌گذارید تا روزهای یکشنبه<sup>۱</sup> به

کلیسا بروید و آیین دینتان را به جا آورید. از همین هفته شروع

کرده و با جدیت در مراسم کلیسا شرکت می‌کنید. هفته‌ها و بلکه

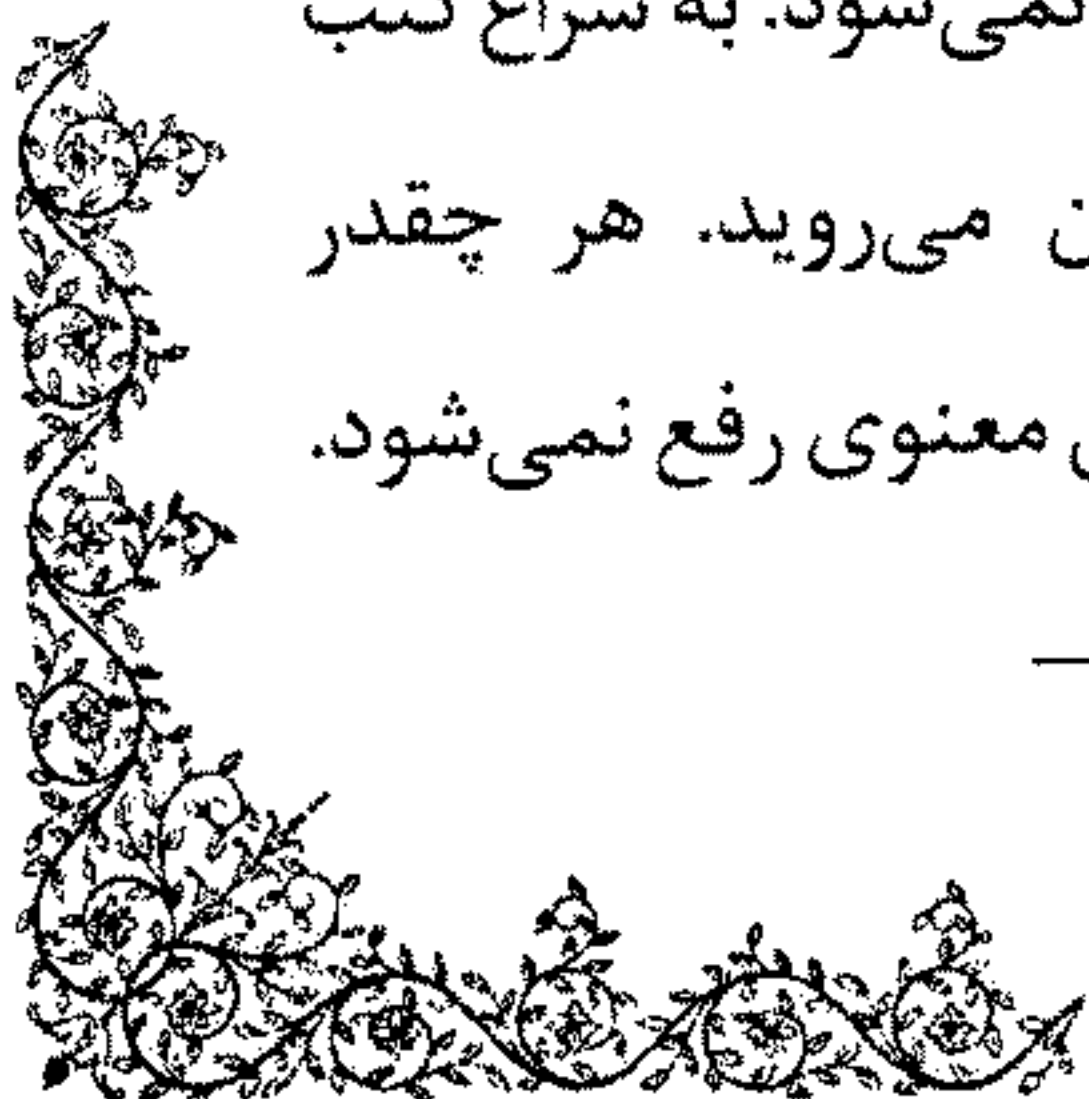
ماه‌ها می‌گذرد ولی آن تشنگی‌تان اشباع نمی‌شود. به سراغ کتب

و جزوات دینی کلیسا و مذهب خودتان می‌روید. هر چقدر

تحقیق و مطالعه می‌کنید آن خلأ و عطش معنوی رفع نمی‌شود.

---

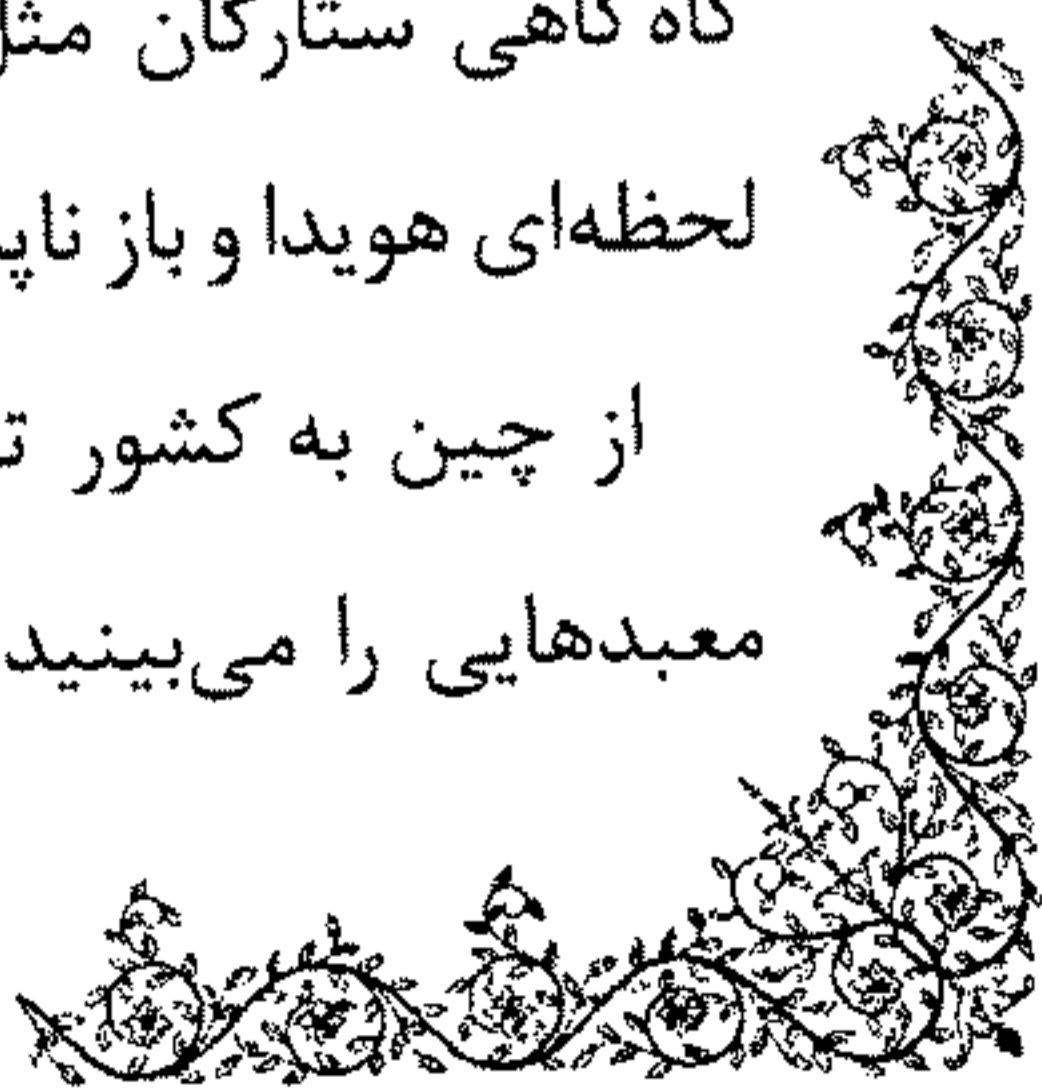
۱. روز تعطیل مسیحی‌ها.





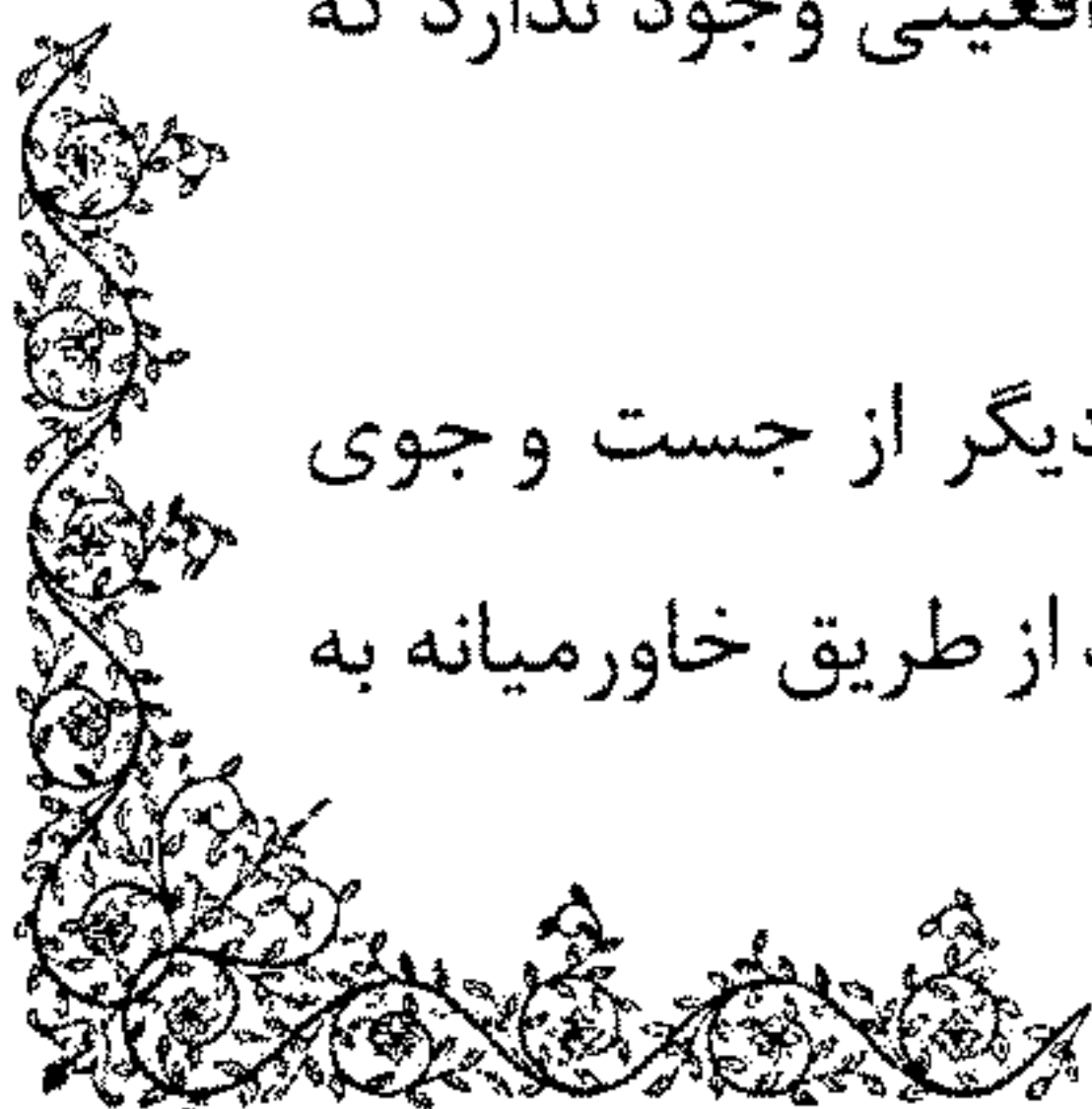
به دل خود مراجعه می‌کنی، به نظرت تاریخ و روشن است.  
آرامشی محزون بر خانه دل تو فرود آمده است، آرامشی پیش از توفان!  
شنیده بودی که در کشورهای شرقی مذهبی وجود دارد که  
مردم را به ریاضت و انجام تمرین‌های ویژه‌ای برای رسیدن به  
حقیقت دعوت می‌کنند. تصمیم می‌گیری با همسرت راهی آن  
کشورها بشوی. از کشور چین که به آمریکا نزدیک‌تر است شروع  
می‌کنی. بلیط هواپیما گرفته و دو نفری به کشور چین می‌آید. از  
مسئولان سفارت آمریکا در چین می‌خواهی تا راهنمایی‌تان  
کنند. آنها هم کسانی را که در این کشور در زمینه مسائل معنوی  
و ریاضت سرآمدند معرفی می‌کنند. کم‌کم به پیش رهبر  
روحانیان مذهبی چین و بزرگ‌ترین شخصیت معنوی آنها  
می‌روید و با کمک و راهنمایی او تا مدتی به ریاضت مشغول  
می‌شوید. باز به ذهن و قلب خود مراجعه می‌کنی. آسمان دلت را  
تاریک می‌بینی. مهتابی نیست که آن را روشن کند. فقط  
گاه‌گاهی ستارگان مثل نور گذرا از سوراخ سوزنی هستند که  
لحظه‌ای هویدا و باز ناپدید می‌شوند.

از چین به کشور تبت می‌آید. در دامنه‌های کوه هیمالیا  
معبدهایی را می‌بینید که در آن عده‌ای به عبادت و ریاضت



می پردازند. به شما هم اجازه می دهند تا در یکی از معبدها به ریاضت مشغول شوید. اینجا دیگر مثل چین نیست. ریاضت‌ها بسیار سخت و طاقت فرسا است. عده‌ای تحمل آن را ندارند و نیمه راه بریده و به شهر و کشورهای خودشان بر می گردند. اما تو و همسرت چون دنبال حقیقت هستید همه اینها را تحمل می کنید. این دوران را می گذرانید و مدتی در تبت می مانید. هر چه این سختی و ریاضت‌ها را تحمل می کنید به حقیقت که نمی رسید هیچ، بلکه از آن دورتر و بیشتر فاصله می گیرید. آن ریاضت‌ها را رها کرده و راهی هندوستان می شوید. مرتاضان فراوانی که در هند هستند هر کدام دستورالعملی می دهند. شما هم تمام وقت به ریاضت و عبادت مشغول می شوید، اما نتیجه نمی گیرید. کم کم غباری از یأس و ناامیدی بر روی ذهن و جانتان می نشیند. روزها را هم مثل شب تاریک می بینید. گویا سرپوش آبی روز را برداشته اند و سراسر روز، خاکستری رنگ است. این تصوّر در شما پدید آمده است که اصلاً در عالم، واقعیتی وجود ندارد که بتواند خلأ درونی انسان را اشباع کند!

ناامیدانه به همسرت نگاه می کنی. دیگر از جست و جوی حقیقت خسته شده‌اید. تصمیم می گیرید از طریق خاورمیانه به





اروپا و سپس آمریکا رهسپار بشوید. خودتان را به دست قضا و قدر می‌سپارید تا سرنوشت‌تان معلوم شود. می‌خواهید درهایی را به روی خودتان باز کنید تا با آنچه که در آن سوی درهاست، رو به رو شوید، هرچند که تاکنون موفق نبوده‌اید. سعی می‌کنید آرامش خودتان را از دست ندهید؛ چون اگر انسان آرامش خویش را از دست بدهد هرگز پیروز و موفق نخواهد شد.

از هندوستان به پاکستان و از آنجا از طریق افغانستان به ایران می‌آید. وارد استان خراسان و سپس شهر مشهد شده و برای استراحت در هتل مستقر می‌شوید. صبح که خورشید تاریکی را دور می‌کند از خواب بیدار شده و پس از خوردن صبحانه به داخل شهر می‌آید. بی‌هدف شروع به قدم زدن می‌کنید. ناگهان چشمتان به منظره‌ی عجیبی می‌افتد که تاکنون مشاهده نکرده‌اید. انبوهی از مردم را می‌بینید که به داخل یک مکان باشکوه و مجلل رفت و آمد می‌کنند. از دور گنبد و گلدسته‌های طلایی آن به چشم می‌خورد. اولین بار است که می‌بینی اینهمه جمعیت در حال تردد در یک نقطه هستند.

از یکی که زبان انگلیسی می‌داند می‌پرسی: چرا این همه مردم به این مکان می‌روند؟



او که متوجه می شود مسلمان نیستید در جواب می گوید:

- اینجا محل دفن امام هشتم شیعیان است.

- مردم چه دین و کتابی دارند؟

- قریب به اتفاق مردم مسلمانند و کتاب مذهبی آنها هم قرآن

است. امامشان هم الگوی آنها می باشد.

- امام کیست و چه می کند؟

- امام انسان کاملی است که به عالی ترین مراحل کمال از

انسانیت رسیده است.

- مردم برای چه سر قبرش می روند؟

- شیعیان اعتقاد دارند که امامشان به اراده الهی سلام

و صدایشان را می شنود و جواب می دهد، حال بسته به عملکرد

افراد دارد که جواب امام را بشنوند یا نه. آنها با عرض ادب

و احترام قبر امام را زیارت کرده و او را واسطه قرار داده و حاجت

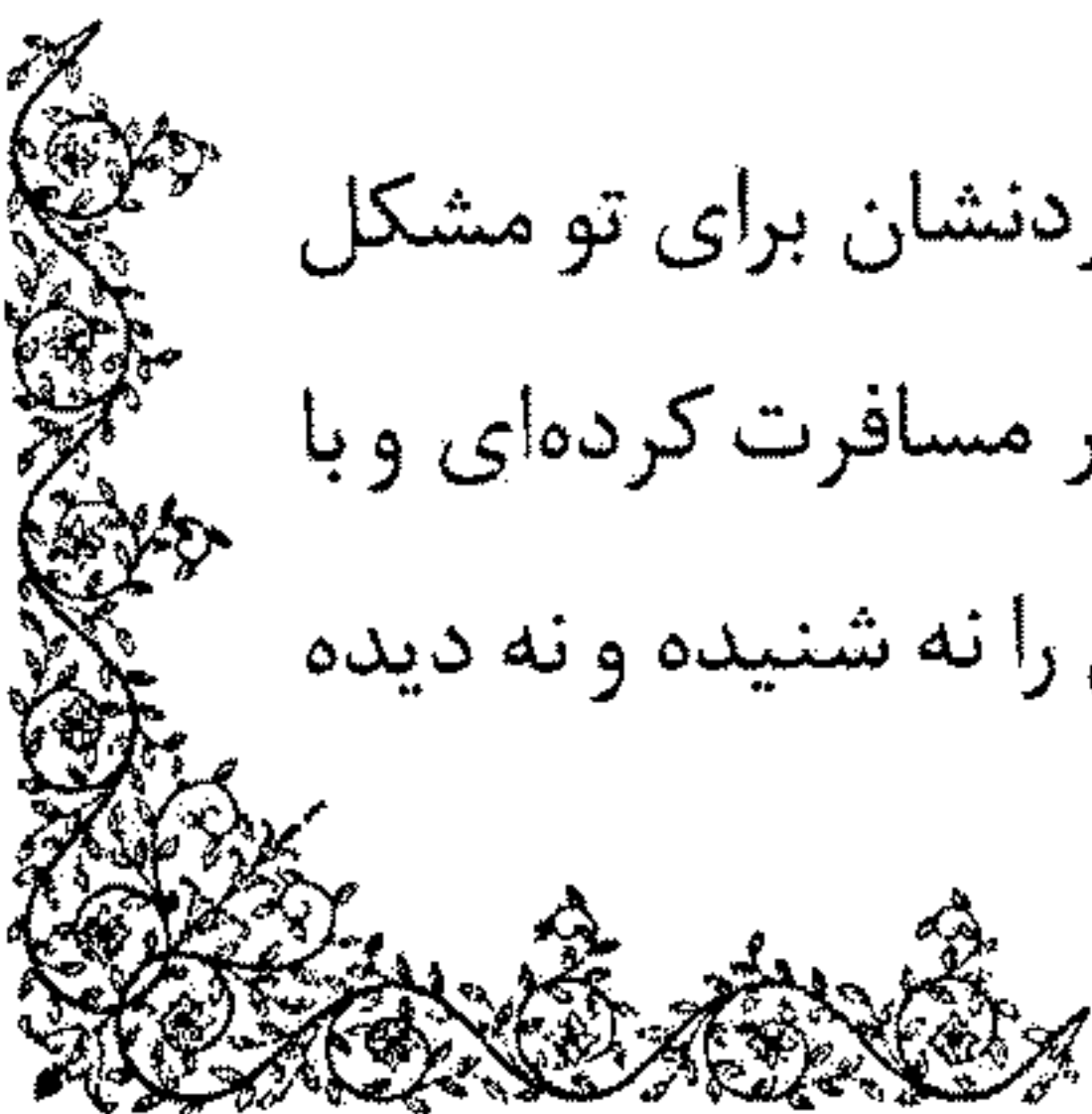
خودشان را با او در میان می گذارند و امام علیه السلام هم به اذن خداوند

آن نیازها را برآورده می سازد.

از این حرفها تعجب می کنی و باورکردنشان برای تو مشکل

است. تا الان با همسرت به چندین کشور مسافرت کرده ای و با

صرف عمر و پول خودت چنین چیزهایی را نه شنیده و نه دیده





بودی. نگاهی به همسرت می‌اندازی. دهان او هم از تعجب بازمانده و در فکر فرو رفته است. دوباره سؤال می‌کنی:

- گفתי که نام کتاب مسلمانان چیست؟

- قرآن کریم.

- می‌شود قسمت‌های برجسته‌ای از آن را برای ما بخوانید؟

- همه آیات قرآن برجسته است. اما من فکر می‌کنم شما

دنبال حقیقت هستید، اینطور نیست؟

- بله! ما تا الان به چندین کشور رفته و با آیین و مذاهب

مختلف آشنا شدیم، ولی هنوز نتوانسته‌ایم این خلأ درونی خود

را پر کنیم.

دست به طرف سینه‌ات می‌بری و با اشاره به آن می‌گویی:

- احساس می‌کنیم در درون سینه ما دو جوان آمریکایی، یک

حفره و خلأیی است که باید جای یک حقیقت عظیمی باشد. به

خاطر کشف آن در به در دیار غربت شده‌ایم تا شاید...

- اتفاقاً بهترین اوقات عمر که انسان طعم حقیقت را به خوبی

می‌چشد دوران جوانی است. پس باید قدرش را بدانید!

- قطعاً همین است. حالا از کتاب دینی مسلمانان برایمان بگو.

- قرآن می‌فرماید: «آنچه در زمین و آسمان‌هاست به تسبیح



و ستایش خدا که پادشاهی منزّه و پاک مقتدر داناست مشغولند»<sup>۱</sup>.  
- یعنی حتی کوه‌ها و درختان، سنگ و چوب و ... همه خدا را  
تسبیح می‌گویند؟

- بله! همه مشغول تسبیح پروردگار هستند.

- چه زیبا!

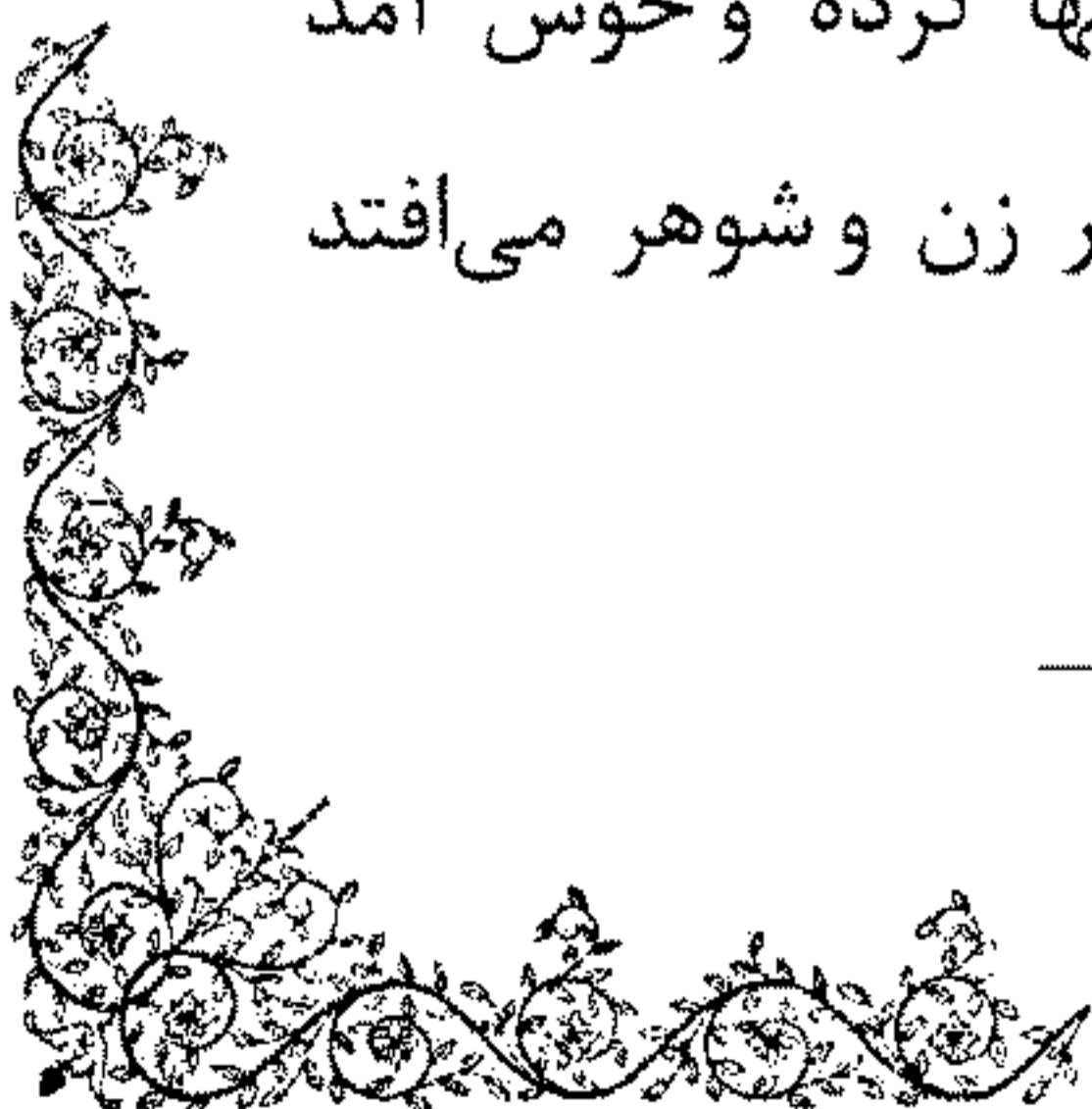
- این یک واقعیت است.

آن شخص از شما خدا حافظی کرده و می‌رود. تو با همسرت  
کناری می‌نشینی و با هم صحبت می‌کنید. درک چیزهایی که او  
می‌گفت برایتان مشکل است: «چطور امامی که مرده است هنوز  
او را زنده می‌دانند... و چطور همه چیز، خدا را تسبیح می‌گوید  
و ...»

با همسرت تصمیم می‌گیرید به طرف حرم بروید تا شاید این  
معمایا برایتان حل شود. وارد صحن که می‌شوید یکی از خادمان  
را می‌بینید که وسیله‌ای بلند با روکش نقره در دست دارد. موقع  
ورود زائران نگاه ملاطفت‌آمیزی به آنها کرده و خوش آمد  
می‌گوید. اما تا چشمش به شما دو نفر زن و شوهر می‌افتد  
نگاهش ثابت می‌ماند و می‌گوید:

---

۱. سوره جمعه، آیه ۱.





- ورود شما دو نفر ممنوع است!

- چرا؟

- چون شما خارجی هستید.

از ناراحتی خطی بر پیشانی ات می افتد و می گویی:

- ما چندین هزار کیلومتر در دنیا مسافرت کرده ایم و به معابد

و اماکن گوناگون وارد شده ایم. هیچ کجا به ما نگفتند که ورود

خارجی ها ممنوع است. شما چرا این کار را می کنید آقا؟!

- من که اجازه ندارم شماها را به داخل راه بدهم.

- ببین آقا! ما که قصد بدی نداریم. فقط می خواهیم این محل

را تماشا کنیم و برگردیم.

- خارجی کلاً ممنوع! اگر از من شکایتی داری برو دفتر و به

آنها بگو.

همسرت از ناراحتی رنگ چهره اش می پرد. لب هایش را با

خشم به هم می فشارد و با غضب می گوید:

- مستر! قال قضیه را بکن و بگذار برویم داخل و ...

- اصرار بیجا نکنید.

بغضت می گیرد و از جلو صحن به طرف بازار می آیی.

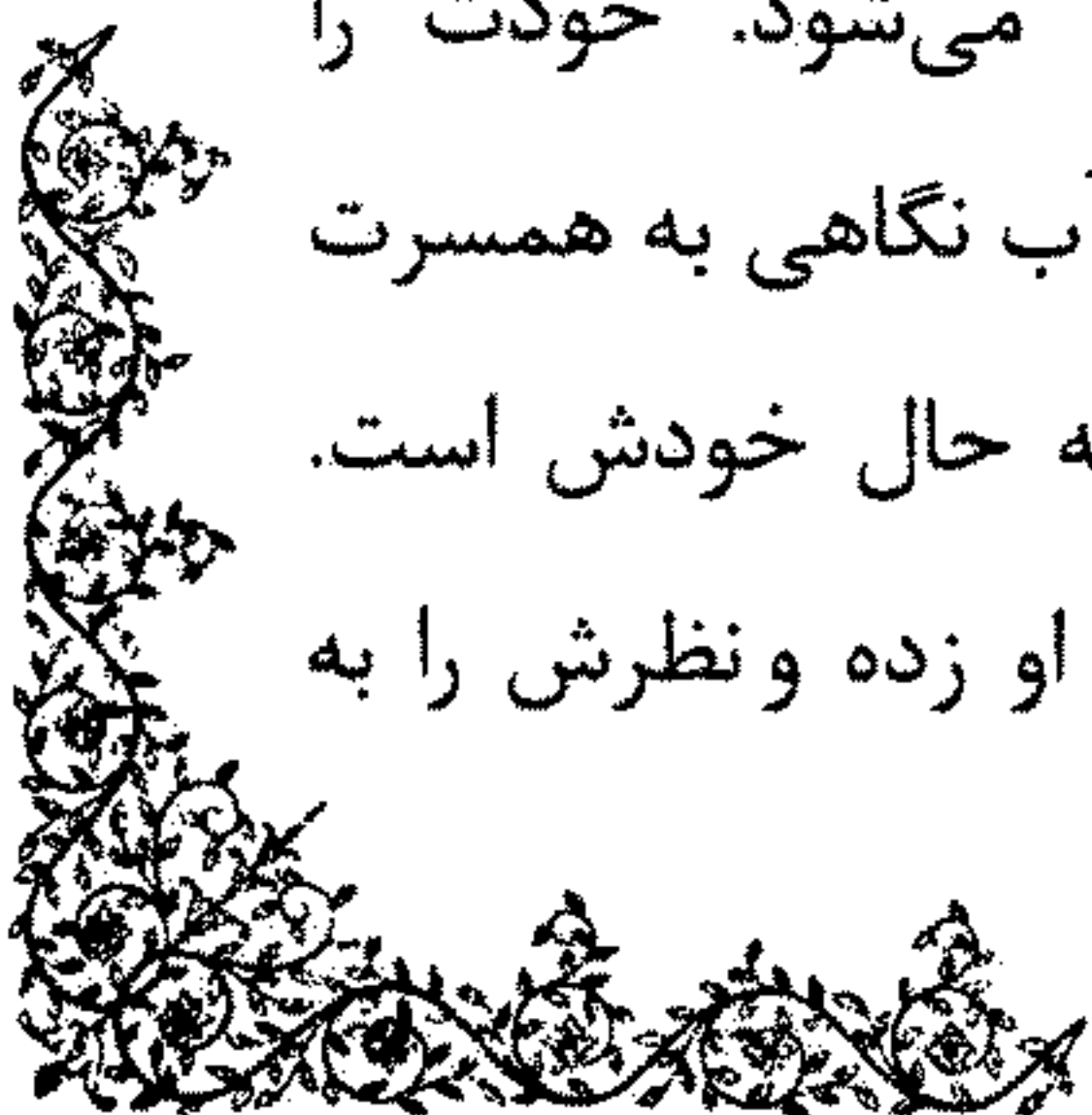
۱. آقا.

همسرت هم وقتی ناراحتی تو را می بیند چیزی نمی گوید و گرد  
غم بر چهره اش می نشیند. رو به روی مسافرخانه ای لب جوی  
آب می نشینی. مدتی به فکر فرو می روی. آنقدر آرام و بی حرکت  
هستی که به مجسمه سنگی می مانی. به جز رفتن به داخل حرم  
امام فکر دیگری در سر نداری. با خود می گویی:

- نکند در عالم حقیقتی باشد که در این مکان نهان است  
و شماها نمی شناسید؟ اگر در اینجا خبری باشد و آنها ما را راه  
ندهند تا از آن آگاه بشویم، حسرت آن تا ابد در دلمان می ماند  
و این برایمان سخت است سخت!

مروری بر رنج سفر طولانی و پر هزینه می کنی. خستگی  
و بی حالی به تو هجوم می آورد و جانت را می خورد. دهانت کاملاً  
تلخ شده است. به طرز مضحکی وجود خودت را تهی گشته  
می پنداری. بیش از همه از دست خودت دچار خشم شده ای.  
بی اختیار هق هق می دهی و تا مدتی می گریی.

ناگهان جرقه ای در ذهن تو زده می شود. خودت را  
جمع و جور کرده و در کنار همان جوی آب نگاهی به همسرت  
می اندازی. او هم در فکر فرو رفته و به حال خودش است.  
اشک هایت را پاک می کنی. تلنگری به او زده و نظرش را به



خودت جلب می‌کنی و می‌گویی:

- چرا اینقدر خودمان را ناراحت می‌کنیم؟

- چاره‌ای غیر از این مگر هست؟

- ببین! آن شخص که اینجا مدفون است و نمی‌گذارند تا به سر

قبرش برویم، آیا امام و انسان کامل است یا نیست؟

- اگر انسان کامل باشد چی؟

- در واقع او زنده است و بر همه جا احاطه دارد. خودش می‌داند که

ما به دنبال چه هدفی هستیم و زحمت این همه راه را متحمل

شده‌ایم. او باید ما را دریابد و راهنمایی کند تا به حقیقت برسیم.

- اگر چنانچه انسان کامل نباشد چی؟

- دیگر ضرورتی ندارد که ما به داخل صحن و حرم برویم. نیاز

به تماشای قبر او هم نیست.

- واقعاً که همین‌طور است.

دوباره به فکر فرو می‌روی. در دلت هنگامه‌ای به پا است.

می‌ترسی به حقیقت نرسی و خلأ وجودی خودت را پر نکنی. باز

دلت می‌شکند و قطرات اشک از چشمان تو جاری می‌شود.

پشت سر هم این قطرات داخل جوی می‌ریزد و همراه آب به

حرکت در می‌آیند و می‌روند. آب زلال و شفاف در جریان است





که می‌خروشد و می‌رود و لحظه‌ای سکون و بازگشت ندارد. با خود می‌اندیشی که مبادا سکون و سقوط برای تو پیش بیاید. ناگهان صدایی آشنا که بوی وطن شما را می‌دهد نظرت را جلب می‌کند:

‘Hello.

تو هم با همان زبان انگلیسی و لهجه شهر خودتان در آمریکا به او پاسخ می‌دهی. دستی از روی مهربانی بر روی شانه‌ات می‌گذارد. از کنار جوی آب بلند می‌شوی و با هیجان همراه با خوشحالی از او سؤالاتی می‌کنی.

نگاهی به چشم‌های تو می‌کند و می‌گوید:

- چرا ناراحت هستی؟

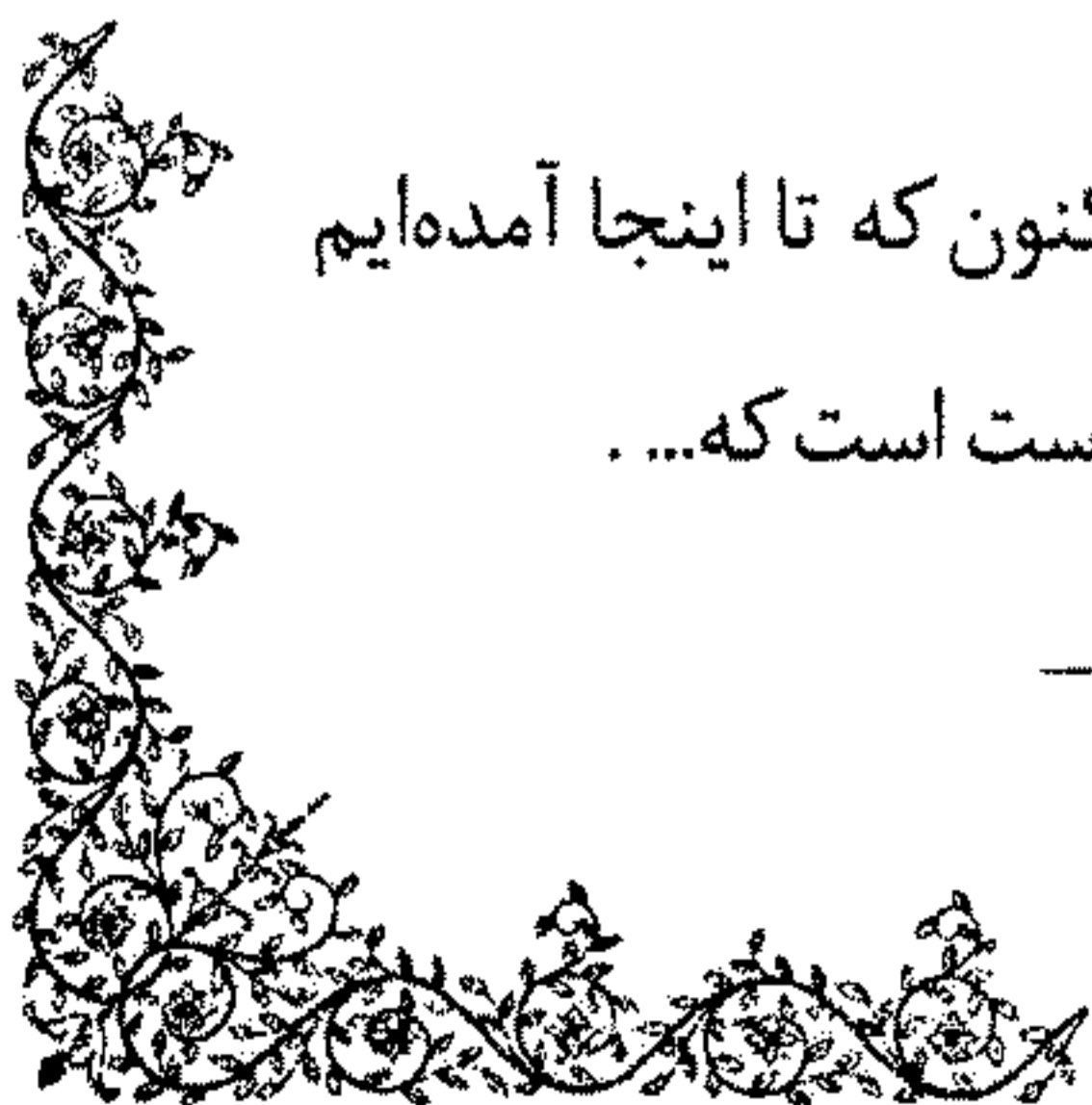
تو هم از سال‌ها ریاضت و رنج سفر به چندین کشور جهان می‌گویی. او هم سر تکان می‌دهد و حرف‌هایت را بی‌چون و چرا تصدیق می‌کند. در آخر می‌پرسد:

- الان چه می‌خواهی؟

- من با همسرم دنبال حقیقت هستیم. اکنون که تا اینجا آمده‌ایم

متأسفانه ما را به حرم راه نمی‌دهند. آیا این درست است که... .

۱. سلام.



- ناراحت نباش! بروید الان دیگر راهتان می دهند.

- خودمان الان تا داخل صحن رفتیم و ما را برگرداندند!

- آن موقع اجازه نداشتند که راهتان بدهند ولی الان دیگر

اجازه دارند و می توانید به داخل صحن و حرم بروید.

او با خدا حافظی از شما به راه می افتد و می رود.

با رفتن او ناگهان به خود می آیی و با خود می گویی که چرا راز

دلت را به او گفته ای. چه کسی بود که با زبان انگلیسی آن هم با

لهجه محلی با تو حرف می زد. همسرت تأکید دارد که حتماً

سری در کار بوده و بهتر است یک بار دیگر با هم به طرف صحن

بروید. او به تو می گوید: فوقش این است که مسئولان آنجا، راهمان

نمی دهند و برای همیشه برمی گردیم و راهی کشور خودمان آمریکا

می شویم!

بالاخره به سوی حرم راه می افتید. کسی مانع ورودتان به

داخل صحن نمی شود. پیش خود می گویی که شاید شما را ندیده

باشد. با شک برمی گردید و دوباره به پشت سر نگاه کرده و وارد

صحن می شوید. از صحن وارد راهرویی می شوید که جمعیت

سوهی از آنجا در حال وارد شدن به حرم هستند. به در حرم

می رسید. همسرت از قسمت زنانه وارد می شود و تو هم همراه



مردان می شوی. تا چشمت به ضریح حرم می خورد به فکر فرو  
می روی، چون به دنبال کلید کشف حقیقت هستی. می خواهی کلید  
فتحی را به دست آوری تا از سرگردانی و سردرگمی بیرون بیایی.  
سیل جمعیت همچنان تو را به این سو و آن سو می کشاند.  
بی اختیار جا به جا می شوی و گاهی هم با مردم همراه و همگام  
هستی. ناگهان خود را از سیل جمعیت رها شده می بینی.  
اطرافت خالی می شود و هرچه که جلوتر می روی خلوت تر  
می شود. بدون مزاحمت و فشار جمعیت به پنجره های ضریح  
مقدس می رسی. به خوبی می بینی که آقای درون ضریح  
ایستاده است. بی اختیار خم شده و سلام می کنی. آن حضرت  
هم با لبخند می فرماید:

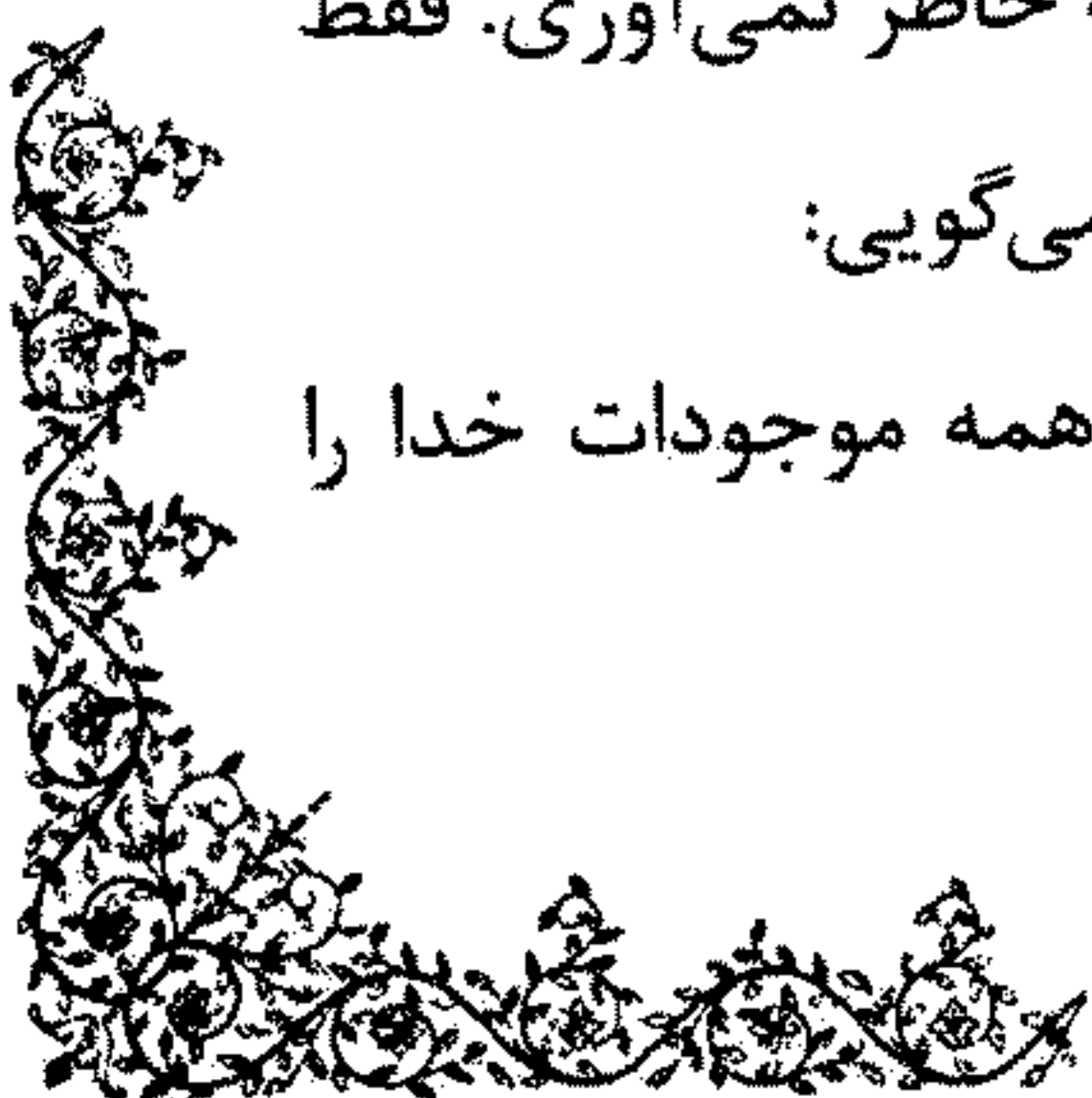
- علیک السلام، چه می خواهی؟

- من... من... من...

هرچه که فکر می کنی چیزی به یادت نمی آید. تمام سؤالات  
به یکباره از ذهنت پاک شده و چیزی به خاطر نمی آوری. فقط  
یک مطلب را به یاد می آوری و به ایشان می گویی:

- شنیده ام که در قرآن آمده است: همه موجودات خدا را

تسبیح می گویند!





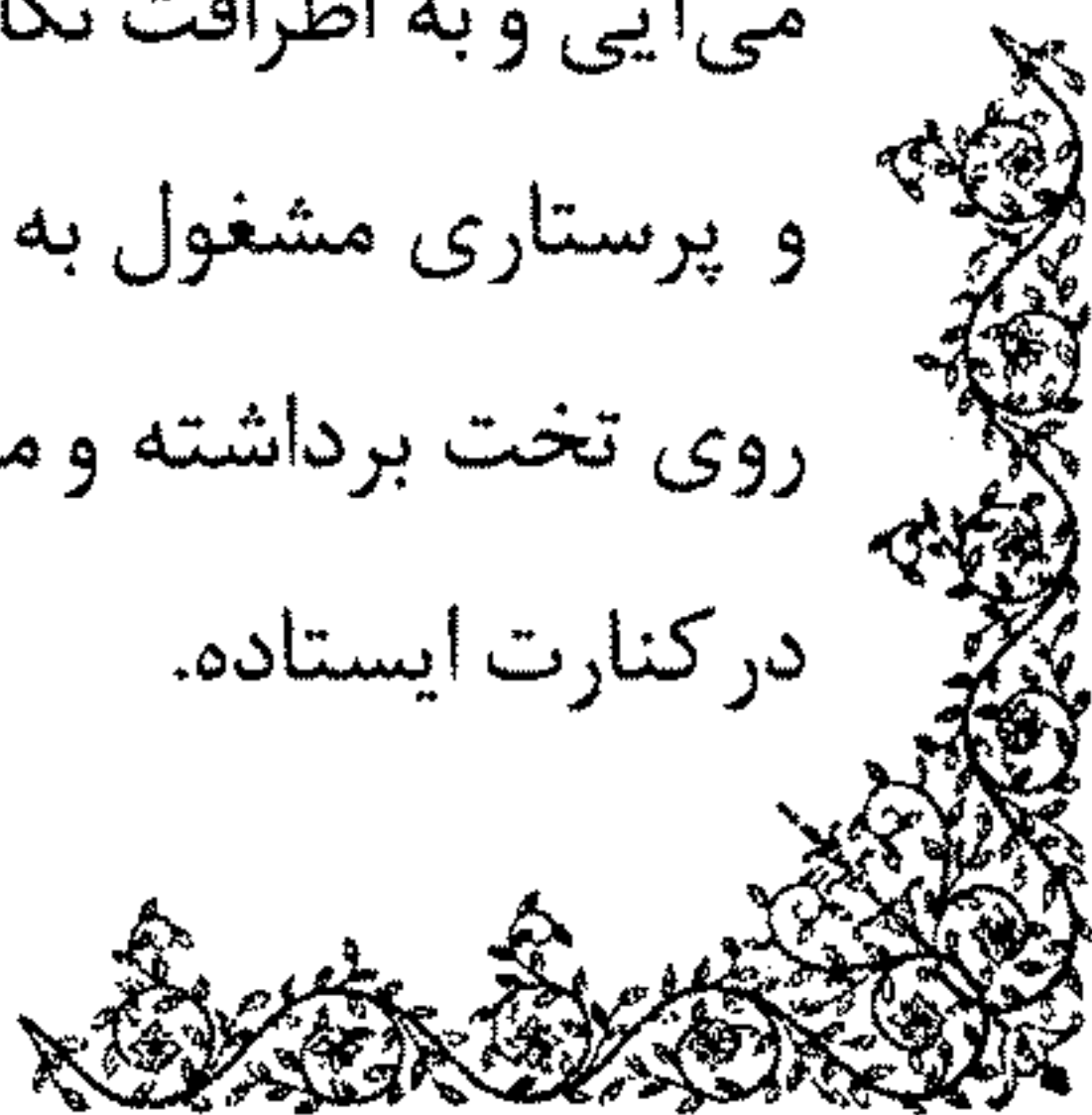
تمام فکر و نظرت به آن آقا است. سعی می‌کنی حتی پلک  
نزنی تا مبادا چیزی از نظرت بیفتد. ایشان هم می‌فرماید:  
- الان به تو نشان می‌دهم.

بی‌اختیار از حرم بیرون می‌آیی. باز احساس می‌کنی که  
پیرامون تو خلوت است و کسی مزاحمت نمی‌شود. از آقا  
خدا حافظی کرده و از حرم خارج می‌شوی.

مات و مبهوت به در و دیوار نگاه می‌کنی. وقتی از حرم خارج  
شده و به صحن وارد می‌شوی از در و دیوار، زمین و آسمان  
چیزهایی می‌شنوی که از تعجب نفس تو بند می‌آید:

« سَبَّوحٌ قَدَّوْسٌ رَبُّنَا وَرَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ ».

با مشاهده این صحنه بی‌هوش شده و بر روی زمین می‌افتی.  
تا مدتی از خود بی‌خود شده و نمی‌دانی بر تو چه می‌گذرد. زمانی  
هم که چشمانت را باز می‌کنی یک نفر سفیدپوش را بالای سرت  
می‌بینی که در حال آب پاشیدن به صورتت است. کم‌کم به خود  
می‌آیی و به اطراف نگاه می‌کنی. خودت را روی تخت می‌بینی  
و پرستاری مشغول به هوش آوردن تو است. به آرامی سر را از  
روی تخت برداشته و می‌نشینی. همسرت را می‌بینی که نگران  
در کنارت ایستاده.



دکتر می آید و تو را معاینه می کند و اجازه مرخص شدن را به تو می دهد. با تشکر از دکتر و پرستار از تخت پایین آمده و از همسرت درخواست می کنی به صحن و حرم برگردد. ناخودآگاه زبانت با زمزمه زمین و آسمان هماهنگ می شود و تسبیح خدا می گویی. دلت هم به اقرار در می آید:

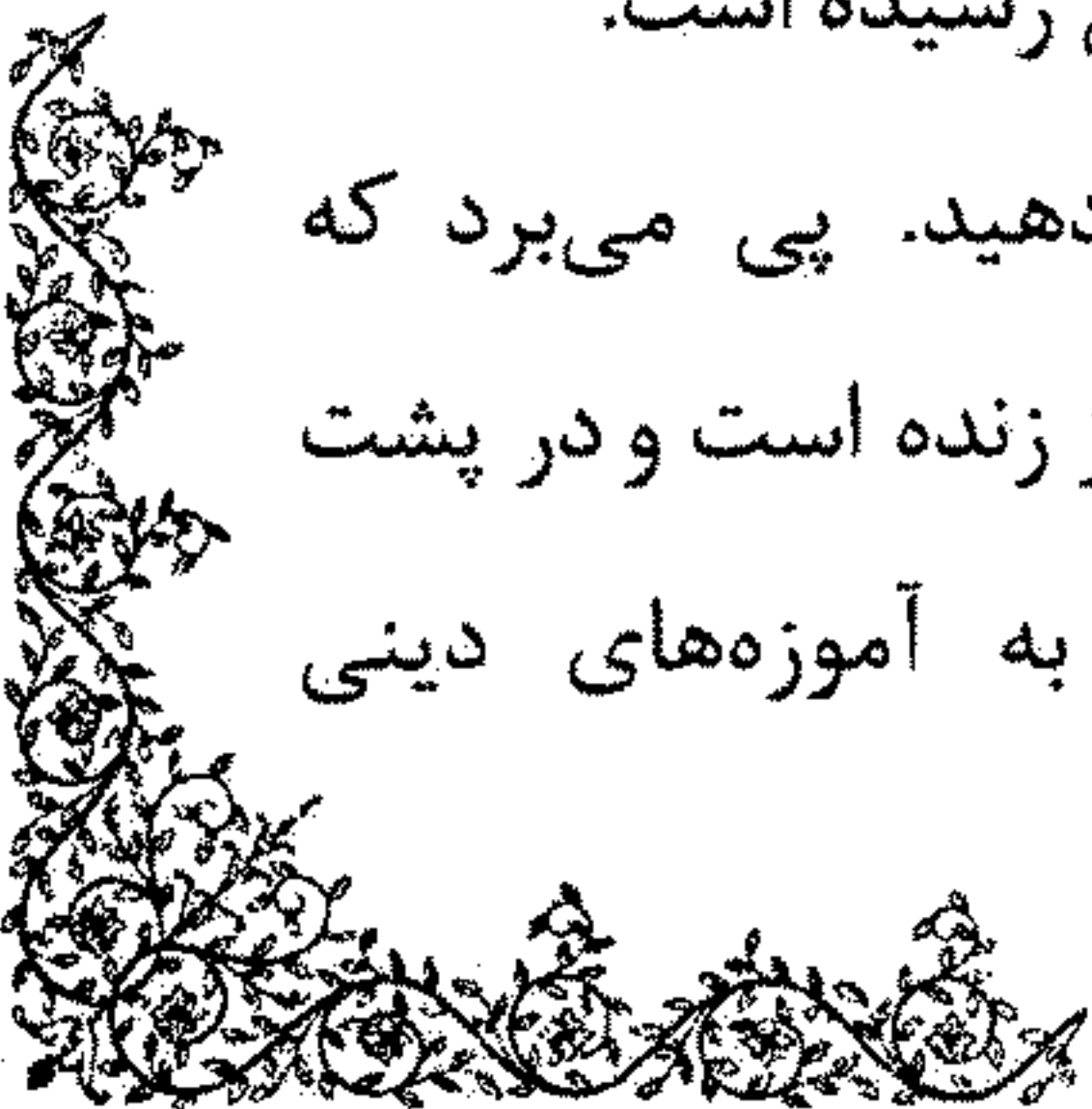
«سَبِّحْ لَهٗ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْاَرْضِ الْمَلِكِ الْقَدُوْسِ الْعَزِيْزِ الْحَكِيْمِ».

مدتی در مشهد می مانید. با عده ای از علما و صاحب نظران سوالات خودتان را مطرح می کنید. برایتان یقین حاصل می شود که گمشده تان را دارید پیدا می کنید. لب به شهادتین می گشایید و مذهب حقه را می پذیرید:

- اشهد ان لا اله الا الله....

از این به بعد به این حقیقت می رسی که مرگ خاتمه زندگی نیست، بلکه شروع زندگی دیگری است و امام نیز انسان کاملی است که به عالی ترین مراحل کمال انسانی رسیده است.

مطالعات خودتان را گسترش می دهید. پی می برد که مسلمانان صاحب امامی هستند که هنوز زنده است و در پشت پرده غیبت به سر می برد. بیشتر به آموزه های دینی



و راهنمایی‌های اهل بیت علیهم‌السلام توجه می‌کنید. تلاش و پیگیری را شروع می‌کنید تا شناخت بیشتری نسبت به امام زمان علیه‌السلام پیدا کنید. وقتی این همه کرامت از امام رضا علیه‌السلام که شهید و مدفون شده مشاهده می‌کنید از آن امام زنده و ناظر بر اعمال چه می‌بینید؟

بله! افرادی هم هستند که امام زمان -عجل الله فرجه- را می‌آزارند. باید با گفتار و رفتار کوشید تا امام علیه‌السلام از ما نرنجد و آزرده خاطر نشود. عده‌ای خوار و خفیف هستند که با گناهانشان آن امام علیه‌السلام همام را غمگین می‌کنند. به خاطر همین است که امام می‌فرماید: «گاهی نادانان و بی‌خردان شیعه و آنان که دینداری‌شان از بال پشه‌ای سست‌تر است ما را آزرده خاطر می‌کنند».<sup>۱</sup>

شب است و هوا ابری. هلال باریک ماه به زحمت در آسمان دیده می‌شود. این تکه‌های سیاه و سرگردان ابر است که جلو مهتاب را می‌گیرند. تو هم دلت گرفته است. می‌خواهی از آنچه که هستی بهتر و برتر شوی. هنوز هزاران راه باقی مانده داری که

---

۱. قال المهدي علیه‌السلام: «قد آذانا جهلاء شیعة وحمقائهم ومن دینه جناح بعوضة ارجح منه» (طبرسی، احتجاج، ص ۴۷۳) به نقل از آفتاب ولایت ص ۱۴۴.



باید بپیمایی تا انسانی کامل بشوی. در حیاط هتل قدم می‌زنی  
و در دل شب دوست داری کسی جز سکوت همنشین تو نباشد.  
زیر لب زمزمه‌ات شروع می‌شود و با آهنگی خاص شروع به  
خواندن می‌کنی:

الا یا ایها الساقی زمی پرساز جامم را

که از جانم فرو ریزد هوای ننگ و نامم را

از آن می‌ریز در جامم که جانم را فدا سازد

برون سازد ز هستی هسته نیرنگ و دامم را

از آن می‌ده که جانم را ز قید خود رها سازد

به خود گیرد زمامم را، فرو ریزد مقامم را<sup>۱</sup>

به حال خودت هستی که صدای نازک و لطیفی نظرت را

جلب می‌کند:

از آن می‌ده که جانم را ز قید خود رها سازد

به خود گیرد زمامم را، فرو ریزد مقامم را

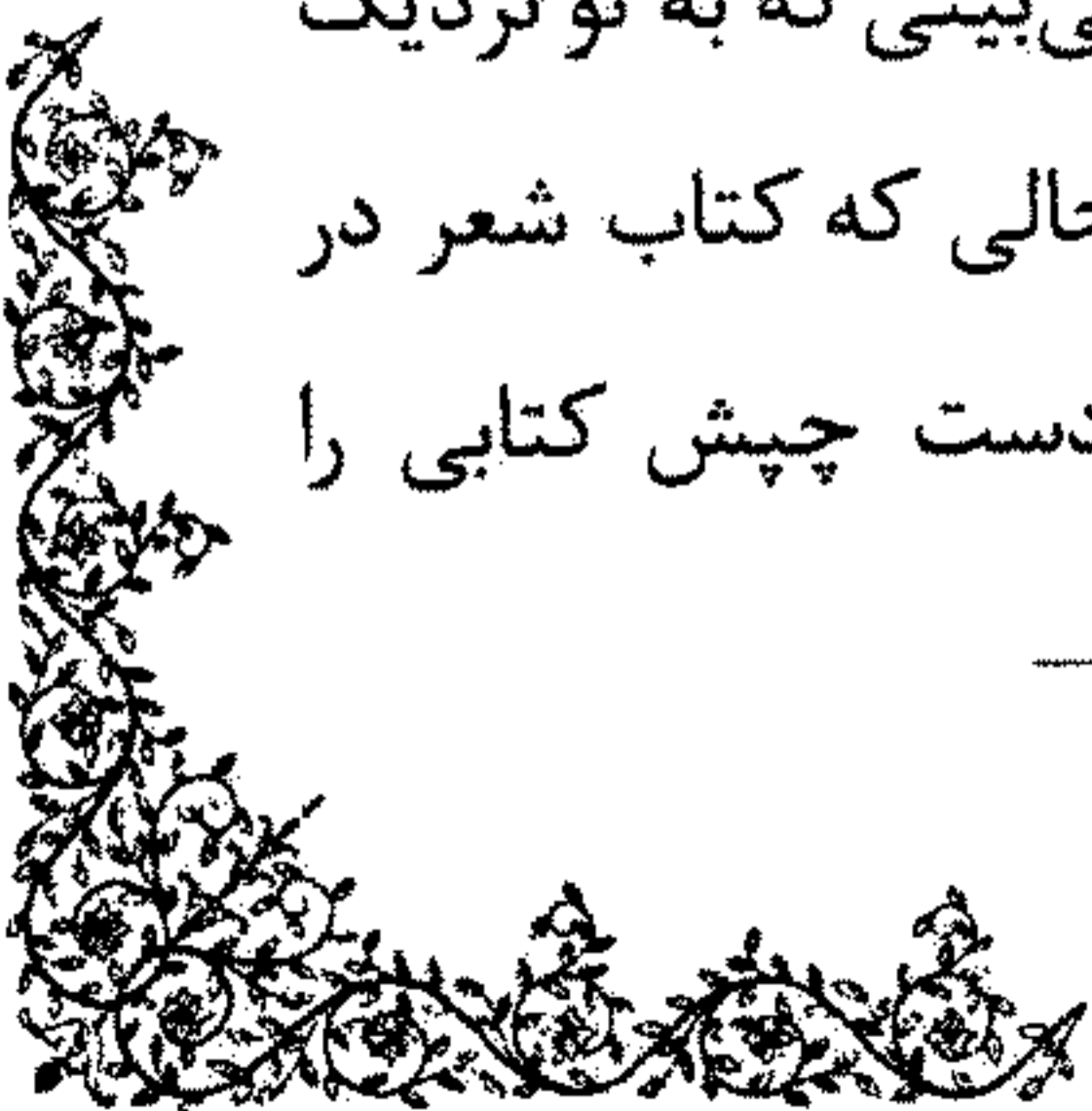
تا رویت را بر می‌گردانی همسرت را می‌بینی که به تو نزدیک

می‌شود. به او سلام کرده و او هم در حالی که کتاب شعر در

دستش است جوابت را می‌دهد. در دست چپش کتابی را

---

۱. حضرت امام خمینی علیه السلام.



می بینی که کاغذی وسطش گذاشته است. دستت را می گیرد و با هم روی نیمکت کنار باغچه می نشیند. رو به تو می کند و می گوید:

- آیا فقط مردها هستند که حقیقت را کشف می کنند؟

دستت را به علامت انکار بالا آورده و تکان می دهی و می گویی:

- نه... نه... نه... جایی نخوانده ام ولی می دانم زن ها هم

می توانند به حقیقت برسند.

- دوست داری نمونه ای از آن را که در این کتاب نوشته شده

برایت بیان کنم؟

- خیلی خوب!

او هم حالت معلمی را می گیرد که می خواهد به شاگرد

خودش درس بدهد. چند سرفه کرده تا صدایش صاف شود

و شروع می کند:

در ایران بعد از مشهد، شهر مقدس دیگری هم است به نام قم

که مرقد حضرت معصومه علیها السلام خواهر امام رضا علیه السلام در آنجا است.

این شهر روستایی به نام جمکران دارد. حدود هزار سال پیش به امر

امام زمان علیه السلام مسجدی در این روستا بنا می شود که هم اکنون شب های

چهارشنبه و جمعه عاشقان امام زمان علیه السلام را به خود می کشاند.

در زمانی نه چندان دور، عده ای از خانم ها به صورت پیاده از

قم به مسجد جمکران می‌روند که در طی مسیر، راه را اشتباه  
رفته و گم می‌شوند. چون تنها بودند و مردی همراهشان نبود  
وحشت می‌کنند و می‌ترسند. با همدیگر برای پیدا کردن راه  
جمکران مشورت می‌کنند که هر کدام جهتی را نشان می‌دهد.  
یکی از آن خانم‌ها، آقای را می‌بیند که به طرفشان می‌آید. تا به  
او می‌رسد آن خانم سلام می‌کند و سر تا پای او را آرامش  
می‌گیرد. آن آقا هم می‌فرماید:

- راه جمکران از این طرف است.

آن خانم هم رو به بقیه کرده و می‌گوید:

- آقا می‌فرماید راه مسجد جمکران از این طرف است.

آنها به آن سمت نگاه می‌کنند اما حضرت را نمی‌بینند. دوباره

آن خانم به آقا نگاه می‌کند که می‌بیند حضرت با دست مبارکش

راه را نشان داده و می‌فرماید:

- از این طرف به مسجد جمکران می‌رسید.

سراسر وجود آن خانم را هیجان و خوشحالی فرا می‌گیرد. رو

به بقیه می‌کند و می‌گوید:

- وای، چه سعادت‌تی! به گمانم خود امام زمان علیه السلام است که راه را

نشانمان می‌دهد.



بقیه زن‌ها حاج و واج به همان سمت نگاه می‌اندازند. هرچه  
که نگاه می‌کنند موفق به رؤیت حضرت نمی‌شوند. هر کدام یک  
نالهای سر می‌دهند:

- وای، خدای بزرگ! چرا چشم‌های من نمی‌بیند؟

خاک بر سرم.. امام الان اینجا آمده و من... .

- من چقدر بی‌لیاقتم و... .

یکی از زنان هم باگریه می‌گوید:

- پس امام... کو؟... کو؟... کو؟

آن خانم هم که خوشحالی‌اش مقداری فروکش کرده است

می‌گوید:

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند

نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

بعضی از آنها احساس گناه می‌کنند؛ چون حتماً به گوششان

خورده بود که امام سجاد علیه السلام می‌فرماید:

«آگاه باشید که مبعوض‌ترین مردم نزد خداوند، کسی است که

در ظاهر به راه و روش امام علیه السلام اقتدا می‌کند اما به اعمال او اقتدا

نمی‌کند.»<sup>۱</sup>

توضیح همسرت که تمام می‌شود رو به تو می‌کند و می‌گوید:

۱- شیخ کلینی، کافی، ج ۸، ص ۲۳۴، باب ۸، ح ۳۱۲.

- حالا فهمیدی که چطور خانم‌ها هم به حقیقت می‌رسند؟

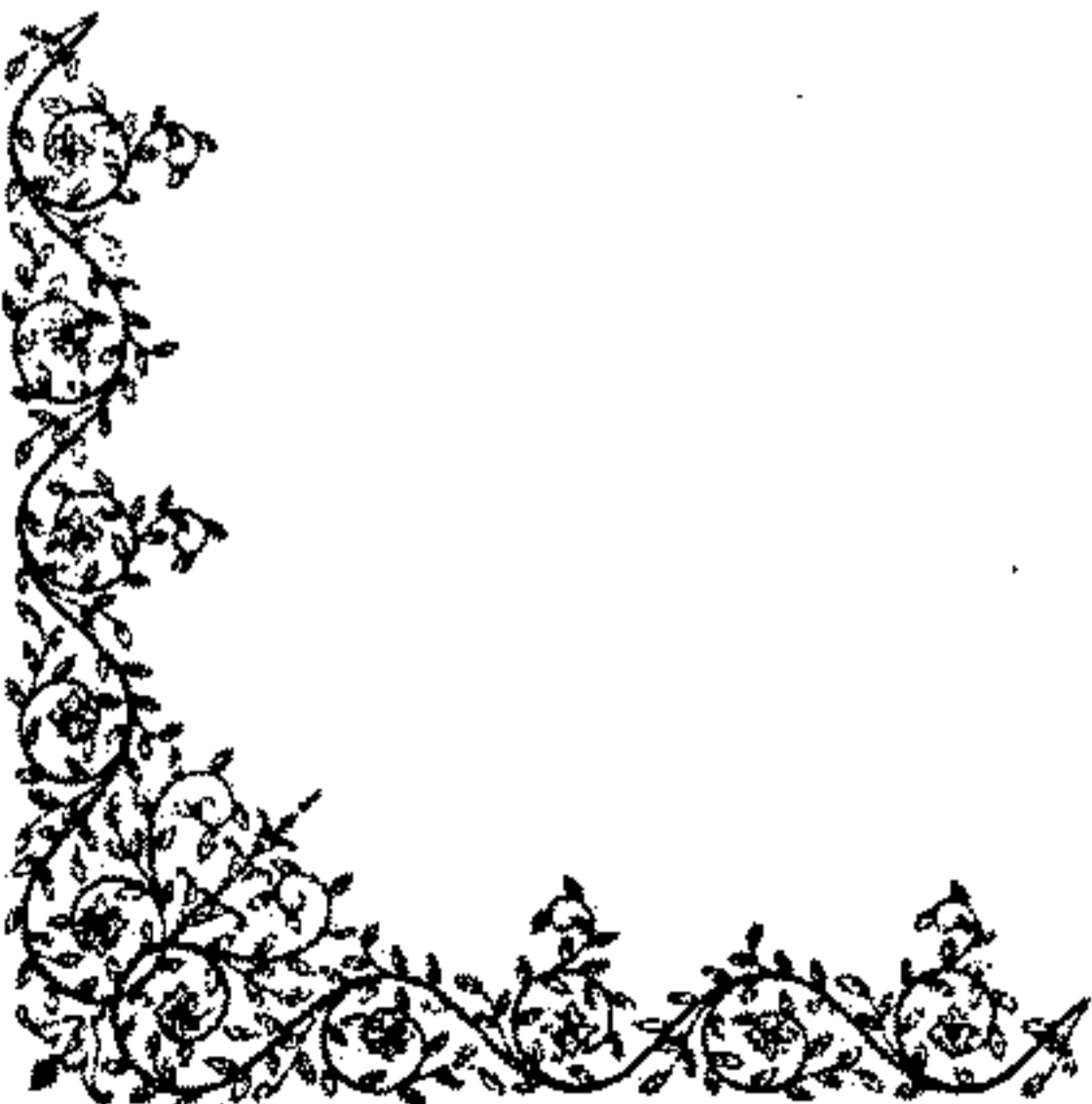
- بله استاد!

- پس بلند شو برویم که دیروقت است.

- باز هم چشم استاد!

برگفته از کتاب «آفتاب ولایت» استاد مصباح یزدی

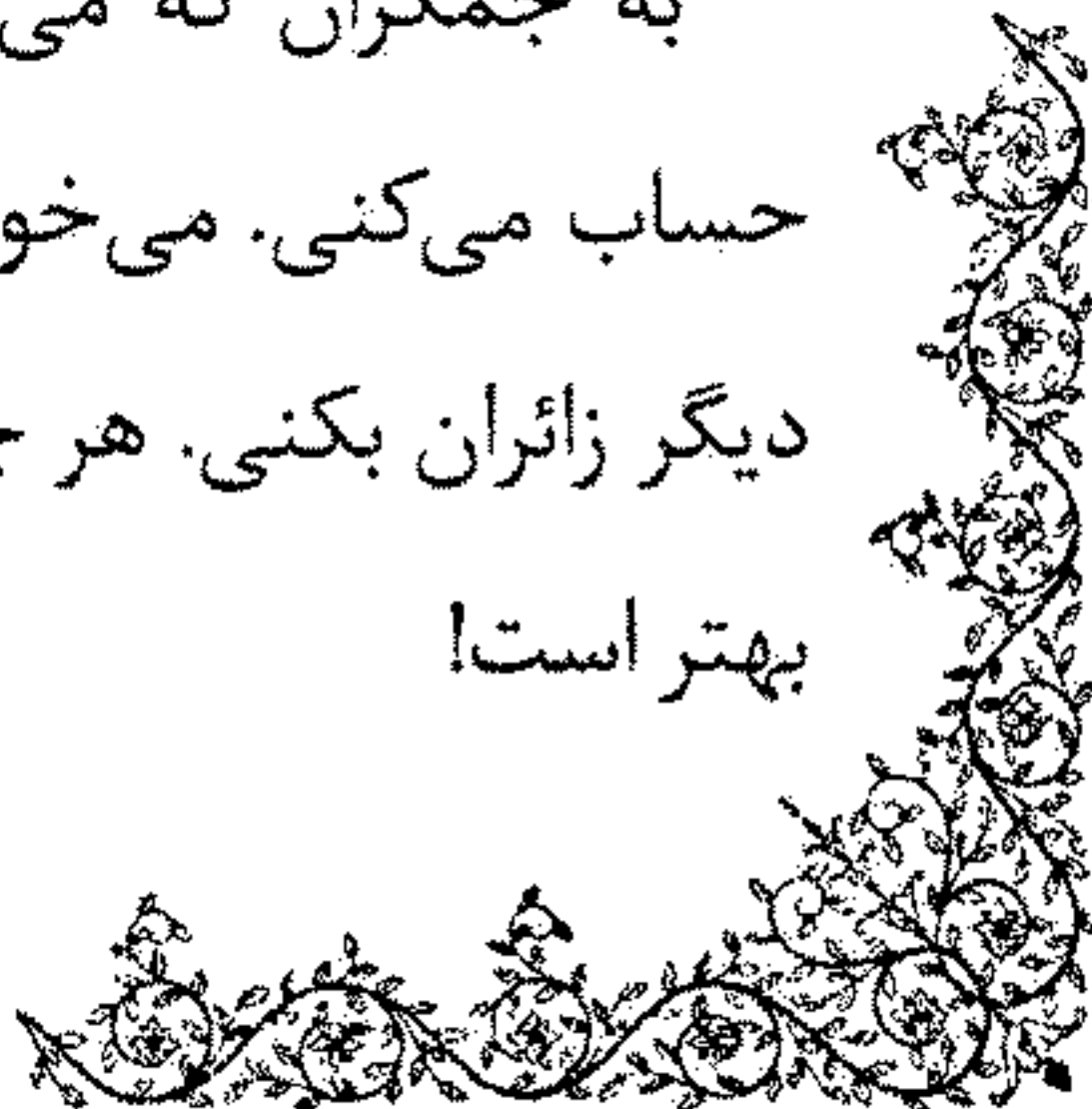
و کتاب «داستان‌های شگفت‌انگیزی از مسجد مقدس جمکران»



## برای چه به جمکران می‌آیید؟

شب جمعه است و باید به مسجد مقدس جمکران بروی. بعد از نماز مغرب و عشا راه می‌افتی و منتظر ماشین می‌مانی. بالاخره راننده، مسافره‌ای خودش را تکمیل کرده و به سوی جمکران حرکت می‌کند. نسیم خنکی در تاریکی شب می‌وزد. شب و روز، به یاد و نام صاحب مسجد می‌گذرانی. هر بار هم که عزم مسجدش را می‌کنی شور و شوق خاصی به تو دست می‌دهد؛ اما امشب در دلت غوغای دیگری برپاست. حتماً یک واقعه غیر منتظره‌ای در شرف وقوع است!

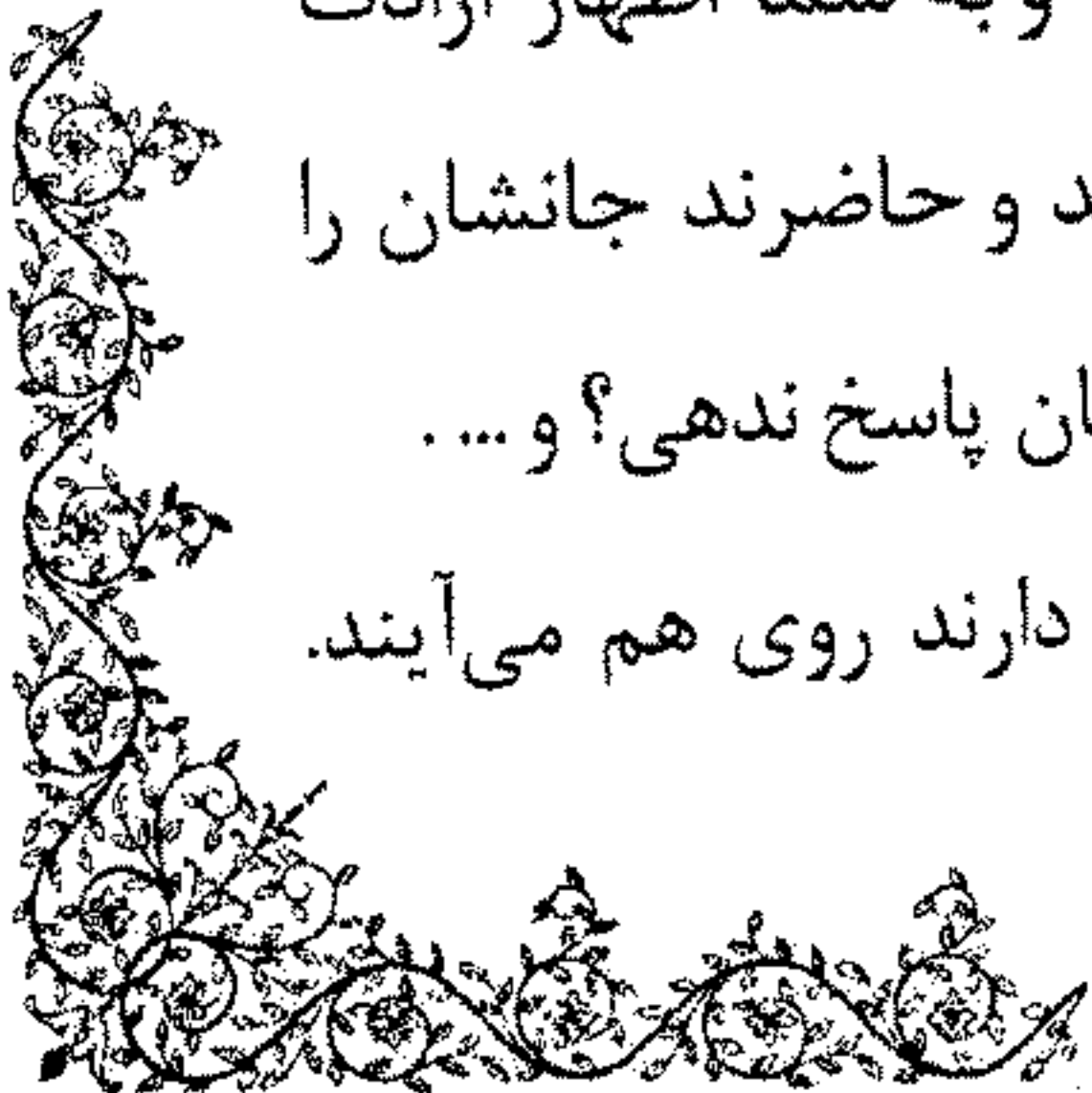
به جمکران که می‌رسی کرایه خودت با دیگر مسافران را حساب می‌کنی. می‌خواهی در این سفر معنوی خدمتی هم به دیگر زائران بکنی. هر چند خدمت کوچکی است اما از هیچ که بهتر است!



نزدیک مسجد که می‌رسی صدها و بلکه هزاران نفر را  
می‌بینی که در حال راز و نیاز با خدا هستند. از این همه جمعیت  
تعجب می‌کنی. لکنت زبان می‌گیری و می‌گویی:  
- چه چه چه جمعیتی؟ ماشاءالله....

خیلی خوشحال می‌شوی. از اینکه مردم با این همه ذوق  
و شوق در جمکران جمع شده‌اند و به امام زمان علیه السلام ارادت دارند  
احساس رضایت می‌کنی. وارد مسجد می‌شوی و پس از مدتی  
سر پا ایستادن بالاخره یکی از نمازگزاران بلند می‌شود و جایش  
را به تو می‌دهد. در همان محل مشغول انجام اعمال و نماز  
مسجد مقدّس می‌شوی. رو به قبله زیارت آل یاسین را  
می‌خوانی. سپس آقا را خطاب قرار می‌دهی و می‌گویی:

- یا بن الحسن! از خدا بخواه که هرچه زودتر ظهور کنی تا...  
مولای من! چه می‌شود من و این دوستدارانت را جزو یاران  
خودت قبول کنی؟ راستی! امشب خیلی خوشحالم که مردم  
اینقدر زیاد به دور مسجد جمع شده‌اند و به شما اظهار ارادت  
و علاقه می‌کنند... همه عاشقتان هستند و حاضرند جانشان را  
فدای شما کنند، مگر می‌شود به اشک و ناله‌شان پاسخ ندهی؟ و...  
پاسی از شب گذشته است و پلک‌هایت دارند روی هم می‌آیند.



باید بقیه زائران و مشتاقان امام از فضای داخل مسجد استفاده کنند. بدون اینکه چرتی بزنی از مسجد بیرون آمده و در محلی که از قبل تدارک دیده بودی بیتوته می‌کنی.

ناگهان نوری در میان جمعیت می‌بینی. کنجکاوانه نگاه می‌کنی. با حرکت لب می‌گویی: «حتماً مولایمان حضرت حجة بن الحسن عسکری -عجل الله فرجه- است!»

آقا را می‌بینی که در میان جمعیت راه می‌رود و کسی به او توجه نمی‌کند. از اینکه کسی به آن حضرت توجهی ندارد ناراحت می‌شوی و دست راست خودت را بلند می‌کنی و بر روی پشت دست چپ می‌زنی و می‌گویی:

- ما دیگر چه آدم‌هایی هستیم! حضرت حجت در بین ما باشد

ولی به ایشان توجه نکنیم!

به طرف امام می‌دوی و تا نزدیکش می‌رسی می‌گویی:

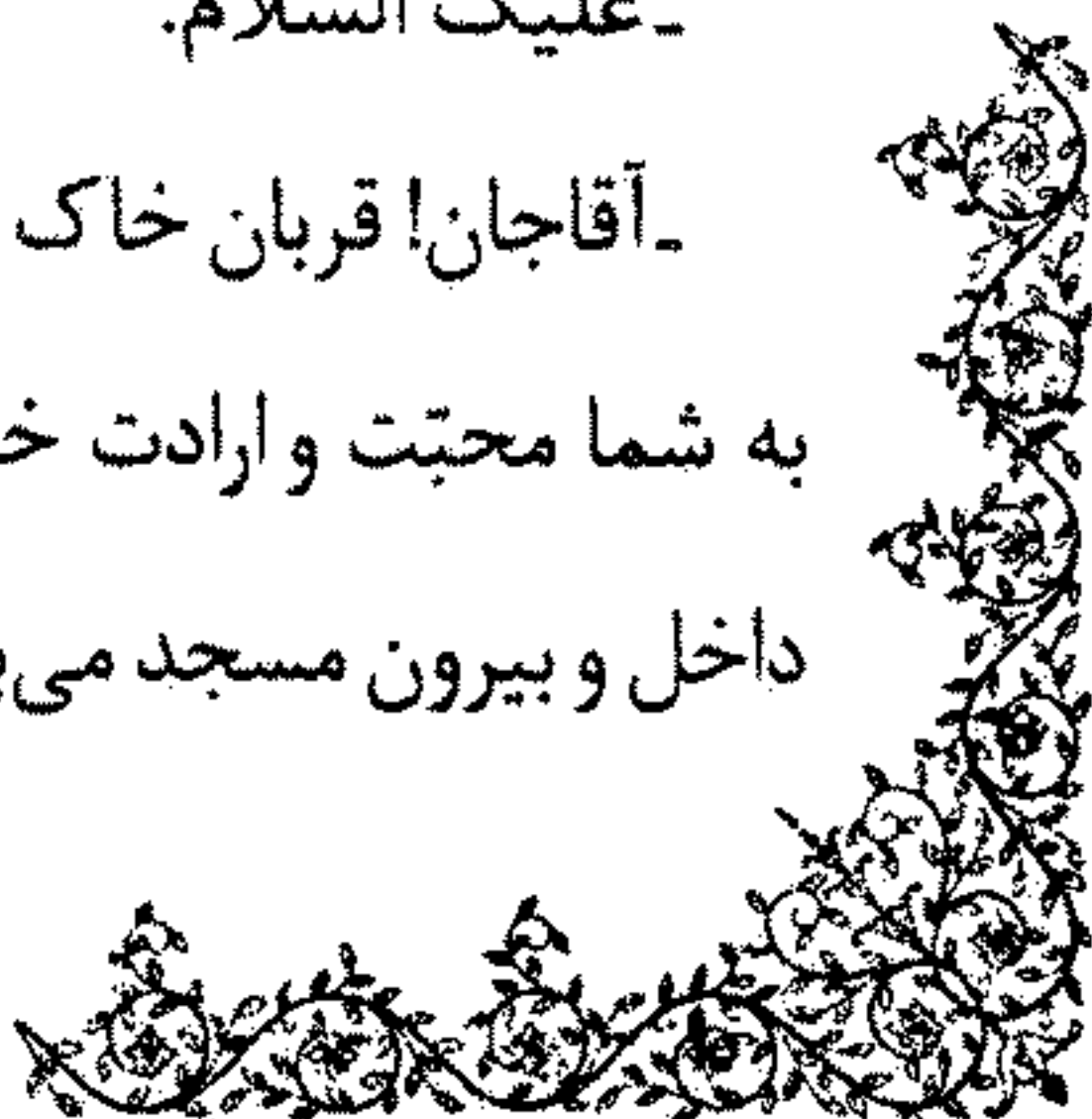
- السلام علیک یا بقیة الله!

- علیک السلام.

- آقا جان! قربان خاک پای شما بشوم. خوشحالم که مردم روز به روز

به شما محبت و ارادت خاصی پیدا می‌کنند. این همه جمعیت که در

داخل و بیرون مسجد می‌بینی فقط برای شما به اینجا آمده‌اند.





امام دست مبارکشان را بالا می‌آورند در حالی که انگشت  
نشانش را به سمت آسمان می‌گیرد، می‌فرمایند:

- همه اینها برای من به اینجا نیامده‌اند. بیا و با هم برویم از  
آنها سؤال کنیم که چرا به اینجا - مسجد جمکران - آمده‌اند.

با این فرمایش امام، احساس می‌کنی در حال منجمد شدن  
هستی. اصلاً تصورش را هم نمی‌کردی که این همه مردم از  
راه‌های دور و نزدیک برای رضایت خاطر امام نیایند. رو به امام  
کرده و می‌گویی:

- فدای شما بشوم! در خدمتتان هستم، برویم.

پشت سر امام به میان جمعیت می‌آیی. حضرت ولی عصر  
-عجل الله فرجه- از یکی سؤال می‌فرمایند:

- شما برای چه به جمکران آمده‌اید؟

- مریضی دارم که دکترها جوابش کرده‌اند.

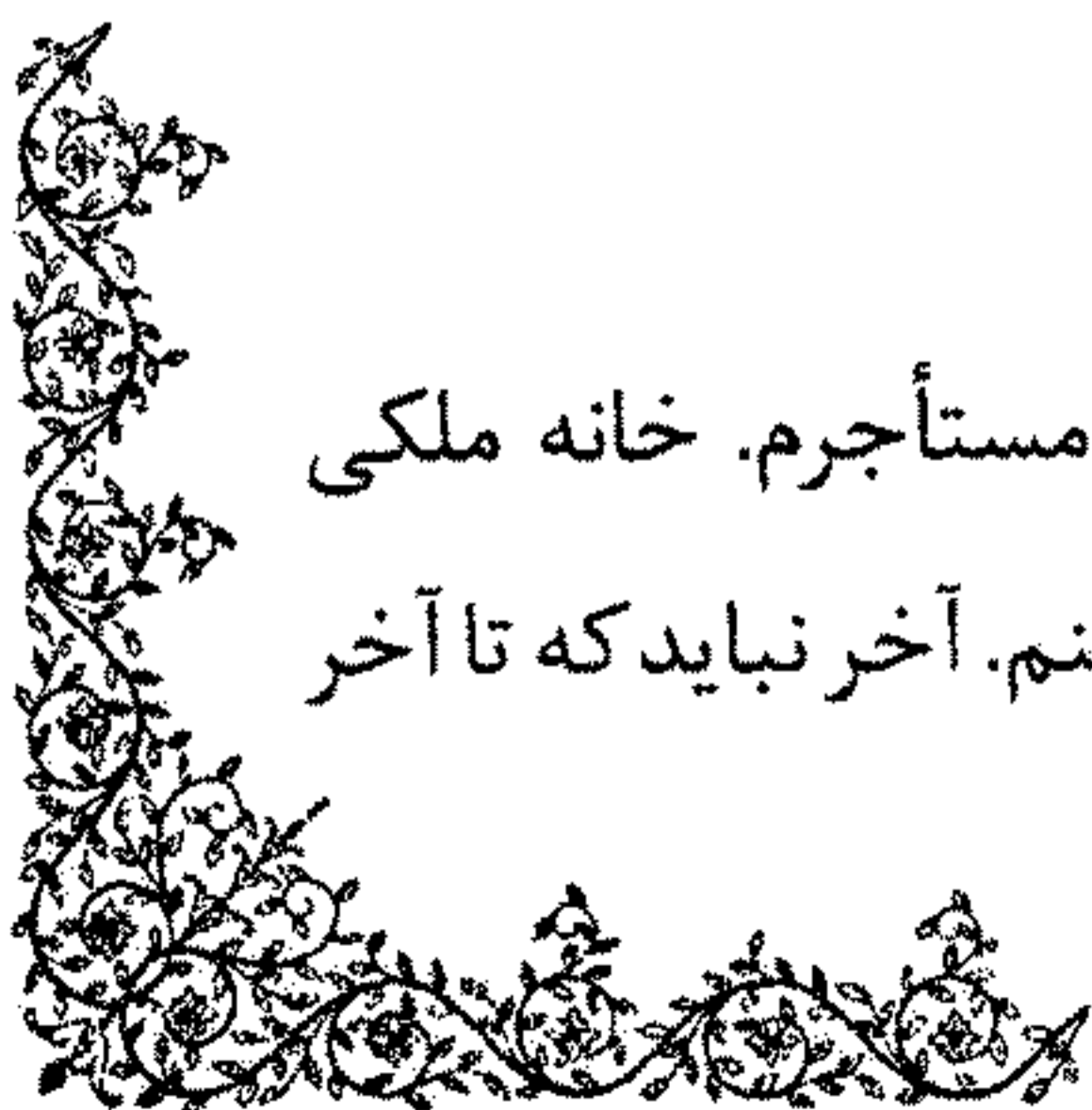
امام پیش یک مرد دیگری تشریف برده و می‌پرسند:

- شما چرا به اینجا آمده‌اید؟

این مرد هم می‌گوید:

- من هنوز از خودم خانه‌ای ندارم و مستأجرم. خانه ملکی

می‌خواهم تا بازن و بچه‌ام راحت زندگی کنم. آخر نباید که تا آخر



عمر مستأجر بود. هر روز هم که وضع بدتر می‌شود. بی‌خود نیست که می‌گویند: روز به روز دریغ از دیروز.

امام باز به پیش فرد سوّمی تشریف برده و همان سؤال را می‌کنند، او هم چینی به پیشانی‌اش می‌اندازد و با حالت ناراحتی می‌گوید:

- بدهکارم. فشار قرض‌ها من را به در این خانه کشانده است!

چهارمین نفر هم خانمی است که می‌گوید:

- از دست شوهرم گله دارم و به اینجا آمده‌ام.

معلوم می‌شود که هر کسی یک حاجتی دارد و به اینجا آمده

است. آنگاه امام رو به تو می‌کند و می‌فرماید:

- دیدی! اینها که برای من به جمکران نیامده‌اند.

مات و متحیر می‌شوی. تازه می‌فهمی که خیلی‌ها برای خدا

و امام علیه السلام به این مسجد نیامده‌اند. با زبان الکن خودت می‌پرسی:

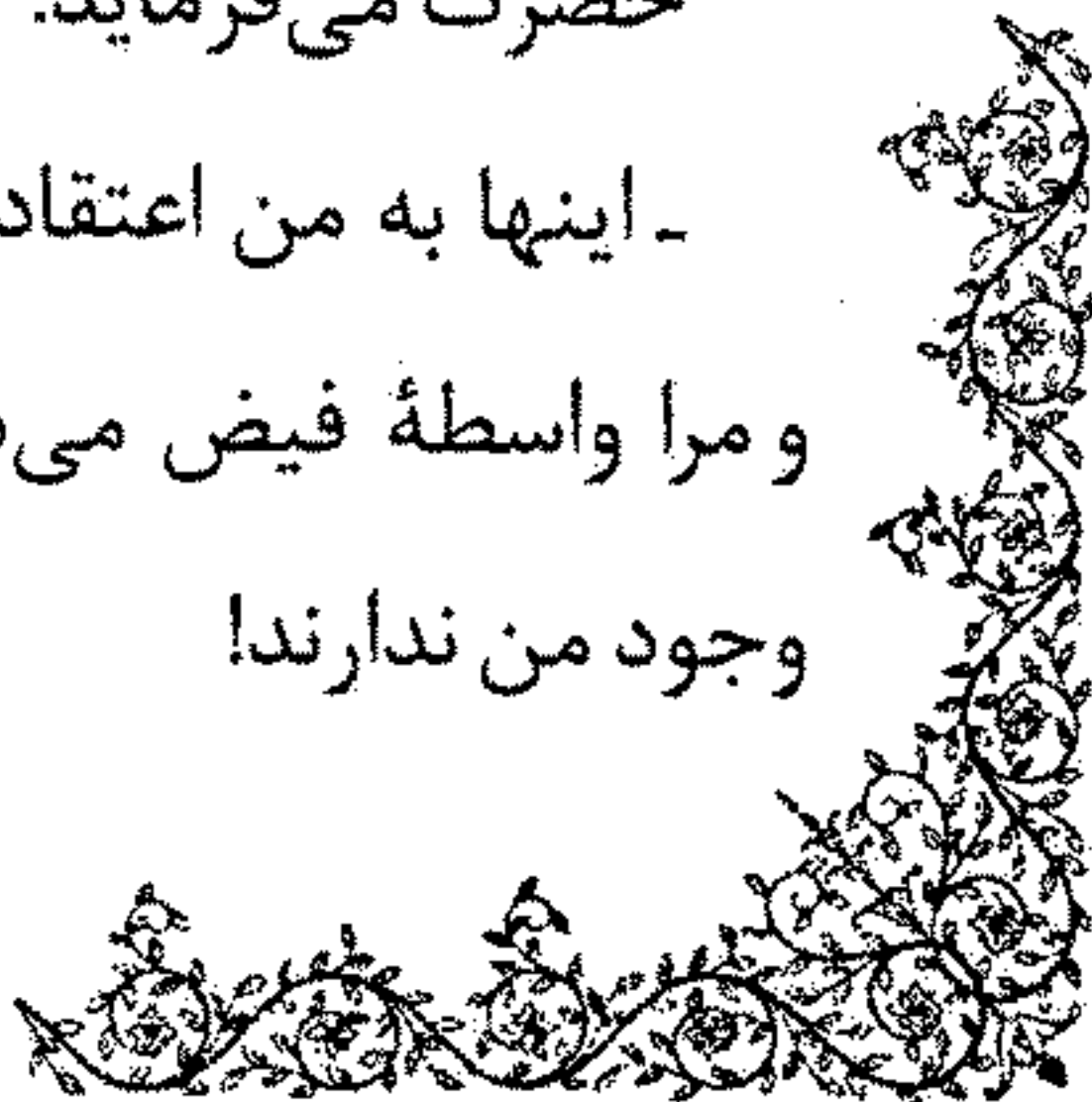
- اماما! پس... اینها... اینها... به وجود شما اعتقاد ندارند؟

حضرت می‌فرماید:

- اینها به من اعتقاد دارند و حاجتشان را از من می‌خواهند

و مرا واسطه فیض می‌دانند. البته بعضی از اینها هم یقین به

وجود من ندارند!



ناگهان اخم‌هایت به هم کشیده و نگاهت به زمین می‌افتد.  
معلوم می‌شود که خیلی‌ها در گناه فرو رفته‌اند و نمی‌خواهند  
توبه کنند. آقا ولی عصر -عجل الله فرجه- رو به تو می‌کند  
و می‌فرماید:

- بیا تا احوال آن آقا را هم بپرسیم.

در گوشه مسجد می‌بینی که سید معممی نشسته و زانو در  
بغل گرفته است، مدام ذکر می‌گوید و چشم‌های جست و جوگرش  
دنبال گمشده‌ای می‌گردد.

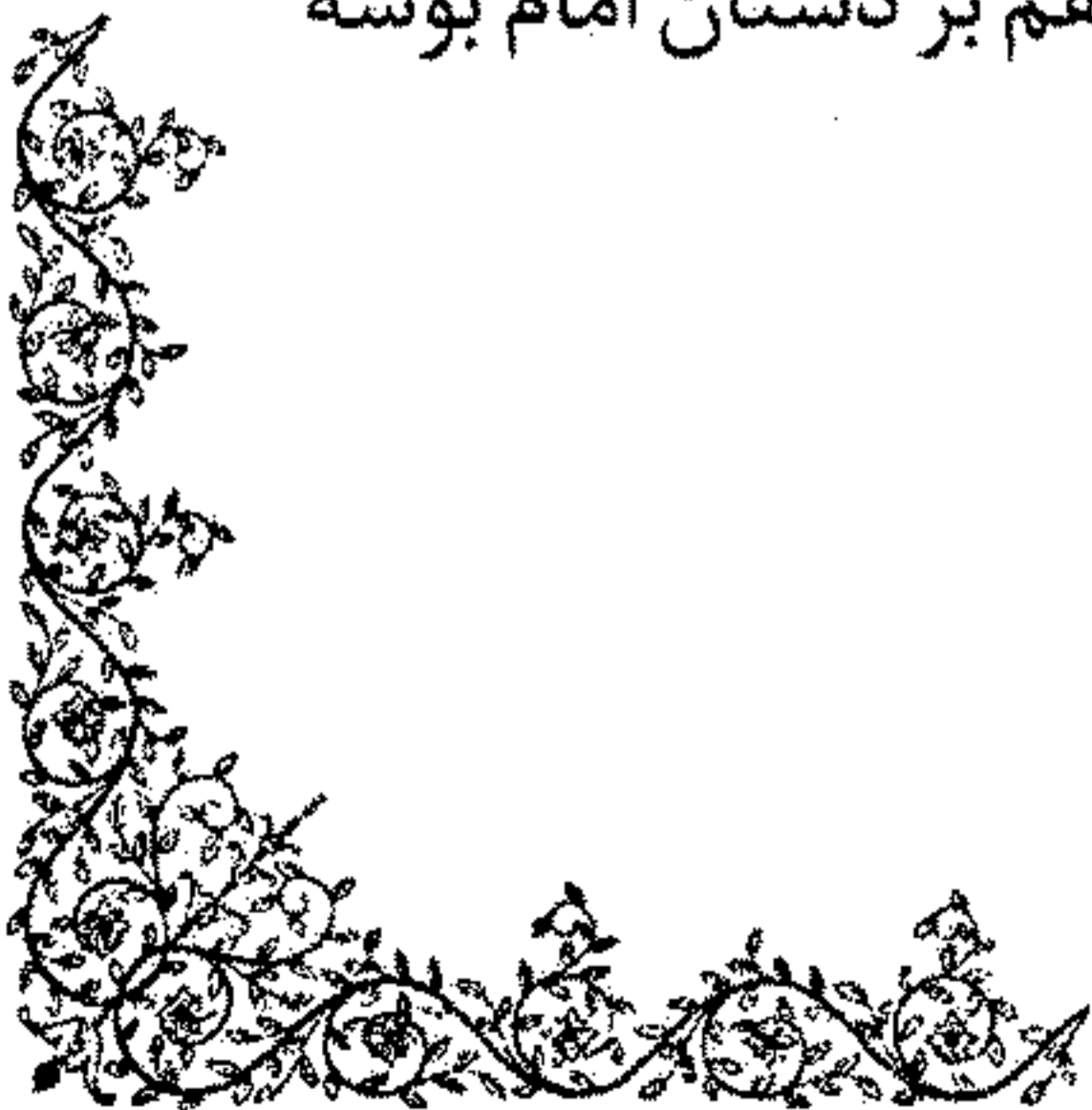
تا چشم آن شخص به آقا می‌افتد از جا می‌پرد و به دست  
و پای حضرت می‌افتد. مدام از قدوم آقا تبرک می‌جوید و گریه  
می‌کند. بالاخره رو به امام کرده و می‌گوید:

- پدر و مادر و جانم به قربانتان، یابن الحسن! تا الان کجا  
بودید که شما را ندیدم؟ از بس منتظر بودم نزدیک بود قالب تهی  
کنم و جان بدهم!

حضرت دست او را می‌گیرد و آن سید هم بر دستان امام بوسه  
می‌زند.

آقا سؤال می‌فرمایند:

- شما چرا اینجا آمده‌اید؟



سید هم چیزی نمی‌گوید و بر شدت گریه‌اش می‌افزاید. آقا دوباره سؤال را می‌پرسد و سید جواب می‌دهد:

- آقا جان! من کی از شما غیر از وصل و دیدار شما را خواسته‌ام؟ من فقط شما را می‌خواهم! بهشتم شما، دنیا و آخرت من هم شما، من یک لحظه ملاقات شما را با چیزی عوض نمی‌کنم.

امام صورت شریف خودشان را به طرف من می‌چرخاند و می‌فرمایند:

- مثل این شخص که فقط برای من به اینجا آمده باشد چند نفری بیشتر نیستند، و آنها هم به مقصد می‌رسند.

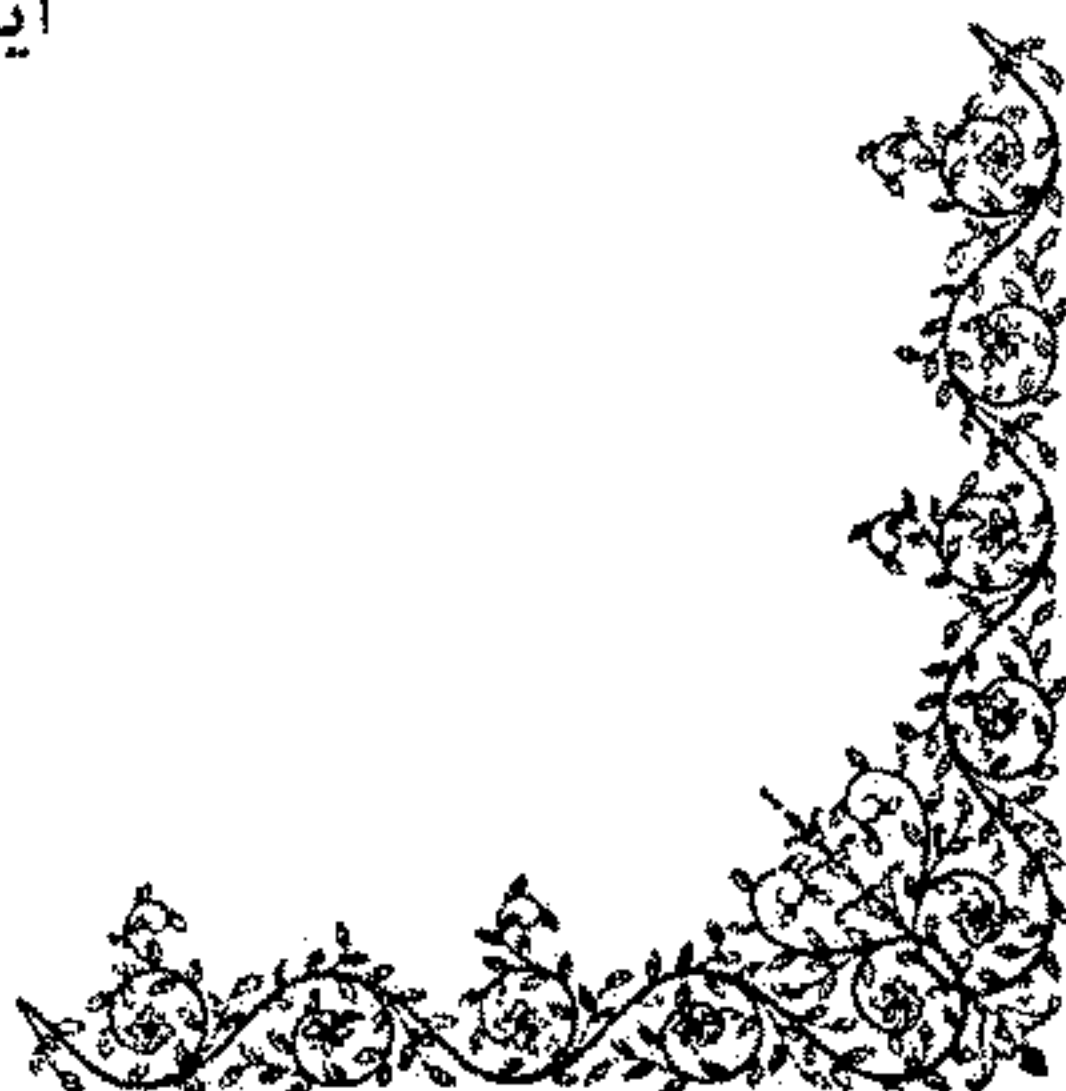
اشک‌های سرازیر می‌شود، دوست داری جانانت را نثار قدم حضرت نمایی اما جان که قابلیت حضرت را ندارد و متاع بی‌ارزشی است که باید فدای دوست شود:

جان چه باشد که نثار قدم دوست کنم

این متاعی است که هر بی‌سرو پایی دارد

برگرفته از کتاب «مسجد جمکران میعادگاه دیدار»

محمد جواد بستانی راد

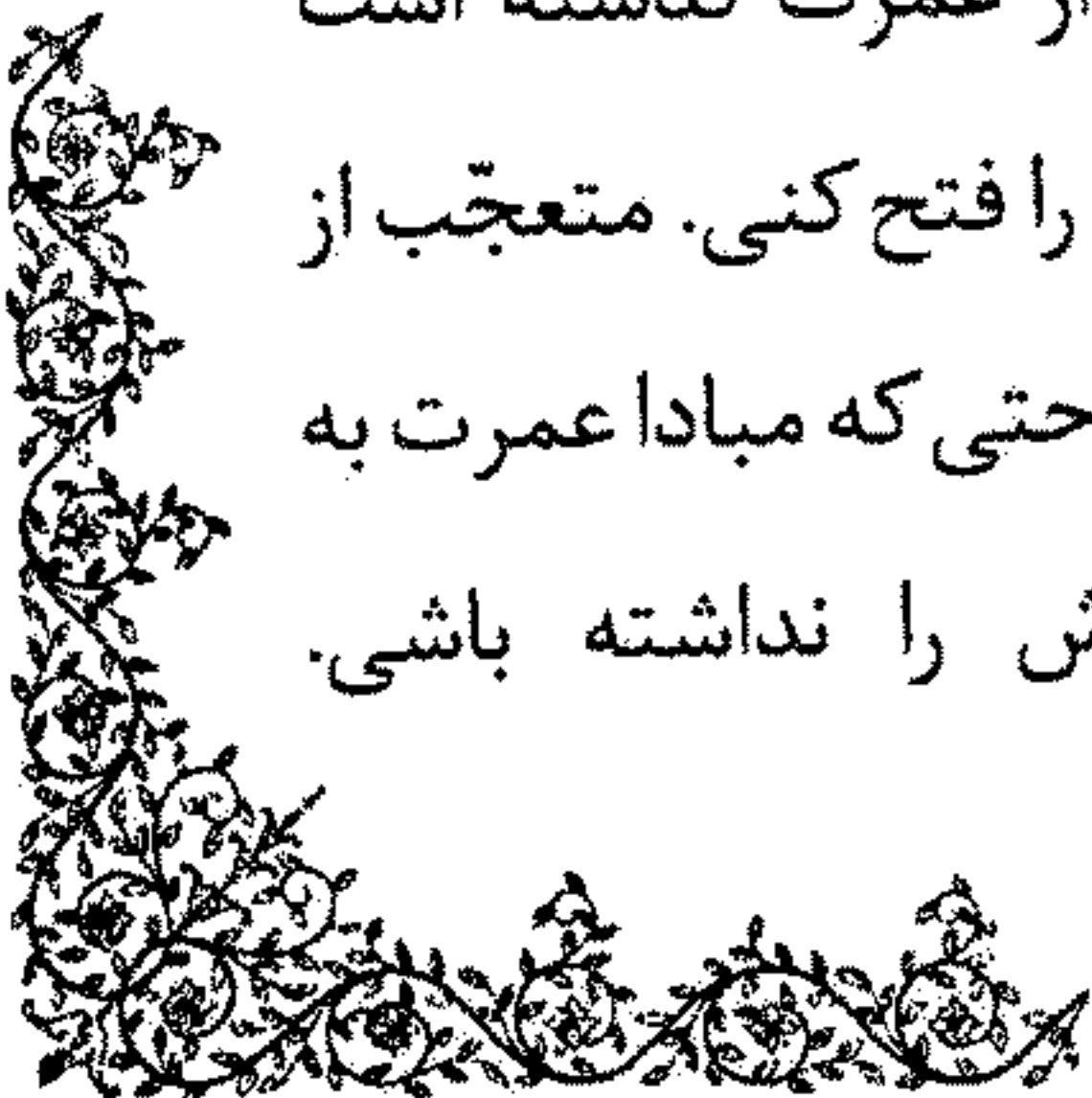


## شیخ حسن

دم غروب است که به منزل بر می‌گردی. خسته از کارهای روزانه هستی ولی نمازت را سر وقت می‌خوانی و افطار می‌کنی. باز به ذکر دعا و قرائت قرآن می‌پردازی چون این ایام جایگاه و منزلت خودش را دارد. به حیاط منزل می‌آیی و شروع به قدم زدن می‌کنی.

هلال ماه در آسمان پیدا شده است. اوست که تاریکی را می‌زداید و با مهتابی ملایم، کوه و دشت را در مقابل چشم‌ها نمایان می‌کند.

با خود می‌اندیشی که چندین سال از عمرت گذشته است و هنوز نتوانسته‌ای قله‌ای از معارف الهی را فتح کنی. متعجب از این هستی که به آرزویت نرسیده‌ای و ناراحتی که مبادا عمرت به پایان برسد و لیاقت ملاقات و دیدارش را نداشته باشی.





پیشانی‌ات را بر زمین می‌گذاری و به درگاه خداوند عجز و ناله  
کرده و استغفار می‌کنی.

مدام این شعر ورد زبانت است:

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی

چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی

پاسی از شب گذشته است. به طرف رختخواب می‌روی تا

بتوانی سحر زودتر بیدار شوی. تا مژه‌هایت به هم می‌آیند خوابت

می‌برد. نیمه‌های شب است که از خواب می‌پری:

- تق... تق... تق!

صدای در است که تو را بیدار کرده است. تا به حال سابقه

نداشته که این موقع شب کسی به سراغت بیاید. سرت را از

رختخواب بلند کرده و رو به در حیاط می‌گویی:

- آمدم... آمدم!

سراسیمه به طرف در می‌روی و آن را باز می‌کنی. عده‌ای

پشت در ایستاده‌اند و به تو سلام می‌کنند:

- سلام علیکم.

از دیدن آنها تعجب می‌کنی. چشم‌هایت را می‌مالی و باز به

تک تک آنها خیره می‌شوی. باورت می‌شود که درست دیده‌ای.



از اینکه اول بار است که آنها را می بینی شوکه شده و بالکنت زبان  
پاسخشان را می دهی:

- سلام... سلام... سلام علیکم.

- مزده! مزده!

- به خاطر چی؟ مگر چه شده است؟

- آقا شما را خواسته اند شیخ حسن!

- منظورتان امام زمان علیه السلام است؟

- بله... امام مهدی صاحب الزمان علیه السلام شما را طلبیده اند.

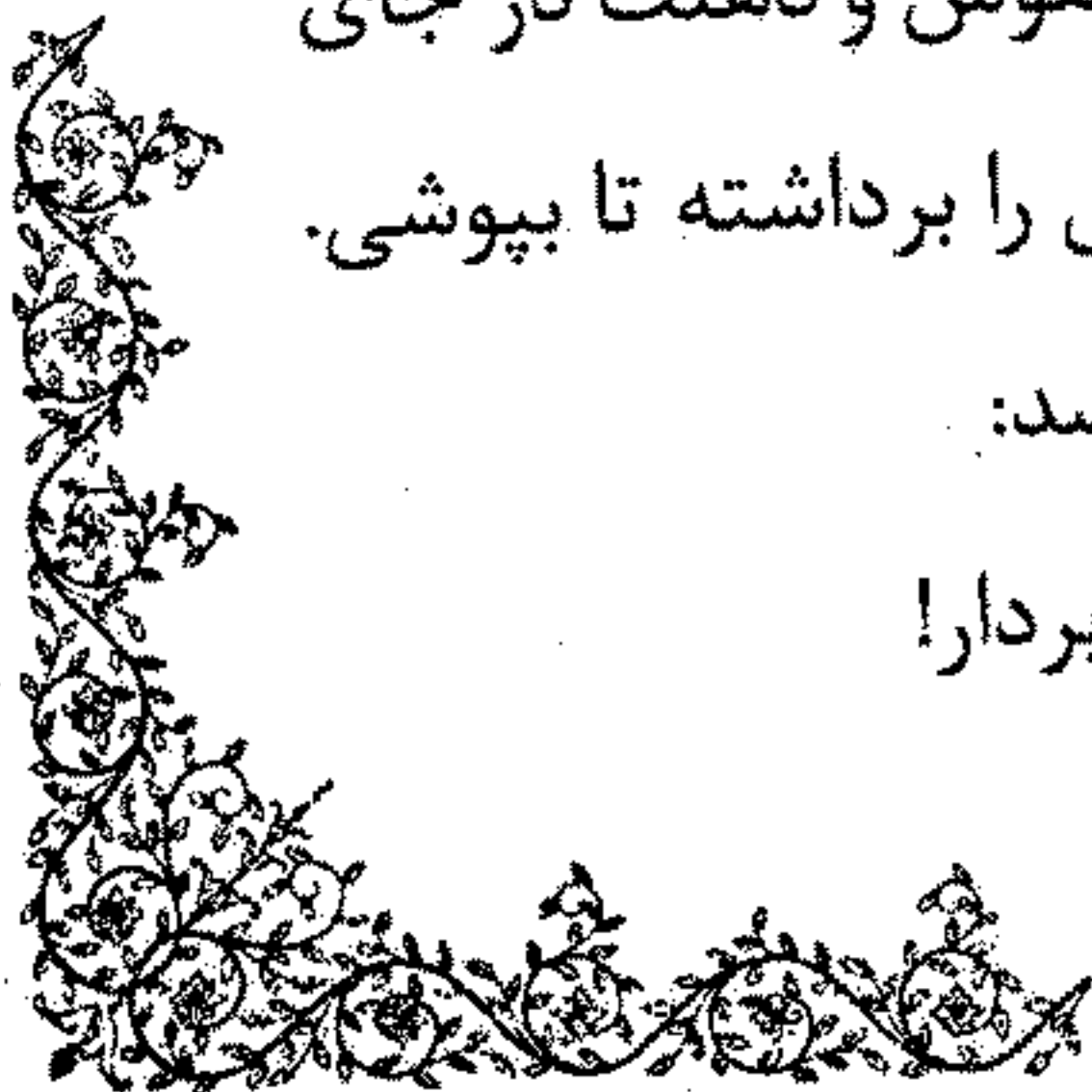
- پس کجاست؟ چرا من او را نمی بینم؟

- عجله نکن! برو لباس بیوش و با ما بیا برویم به دیدارش.

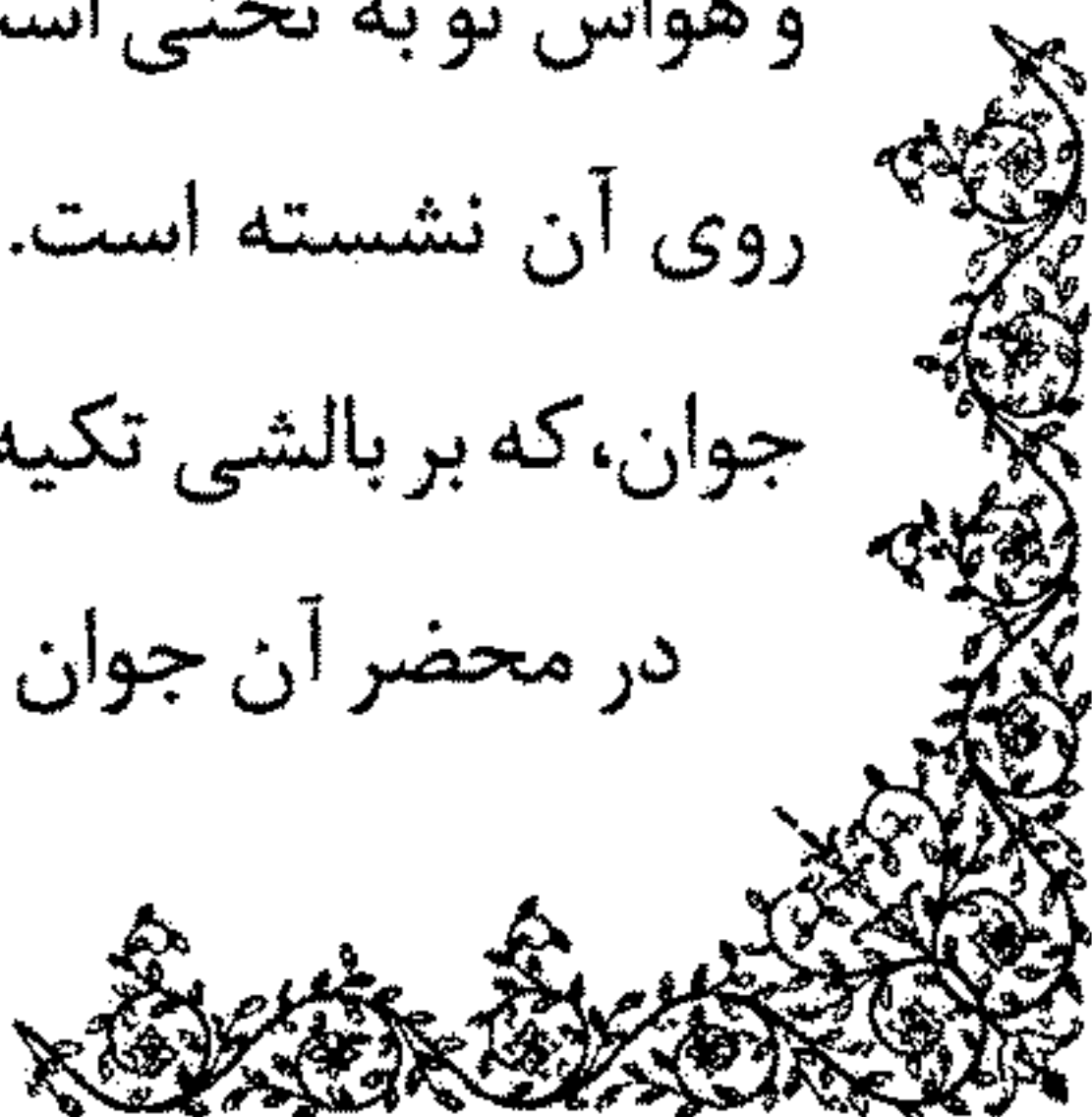
- چشم! همین الان!

در ناباوری تمام به طرف حیاط برمی گردی. بعد از وضو داخل  
اتاق رفته تا لباس هایت را بیوشی. تمام ذهنت به آقاست که  
انتظار دیدارش را می کشی. در اتاق غیر از لباس های خودت،  
لباس های زن و بچه ها هم هست، اما تو هوش و ذهنت در جای  
دیگر است. دست دراز می کنی و پیراهنی را برداشته تا بیوشی.  
ناگهان از بیرون صدایی به گوش تو می رسد:

- این پیراهن تو نیست، مال خودت را بردار!



خوب که به آن نگاه می‌کنی متوجه می‌شوی پیراهن خودت نیست. آن را سر جایش می‌گذاری و به طرف پیراهن خودت رفته و آن را می‌پوشی. دگمه‌های پیراهن را که می‌بندی به طرف شلوار دست دراز می‌کنی و آن را برمی‌داری. باز از بیرون صدایی را می‌شنوی: این شلوار تو نیست. شلوار خودت را بردار و بپوش! این بار یقین می‌کنی که آنها درست می‌گویند. تا کنون ذهنی مغشوش و دلی آشوب زده داشتی. این دومین تذکر آنها باعث شده از این حالت نگرانی بیرون بیایی. مطمئن شدی که آنها مأمورانی از طرف آقا هستند، چون از داخل کوچه تمام اعمال تو را شاهد و ناظر هستند و موقع اشتباه در لباس پوشیدن تذکر می‌دهند. از منزل خارج شده و همراه آن بزرگان به راه می‌افتی. از محل وروستایتان بیرون آمده و به طرف زمین‌های کشاورزی می‌روید. کم‌کم از دور نوری به چشمت می‌رسد. هر چه که به آن نزدیک می‌شوی بیشتر چشم تو را خیره می‌کند. تمام هوش و هواس تو به تختی است که روی آن فرش پهن شده و جوانی بر روی آن نشسته است. نزدیک‌تر که می‌شوی چهرهٔ پر نور آن جوان، که بر بالشی تکیه داده است تو را مجذوب خودش می‌کند. در محضر آن جوان پیرمردی نشسته و در حالی که کتاب در

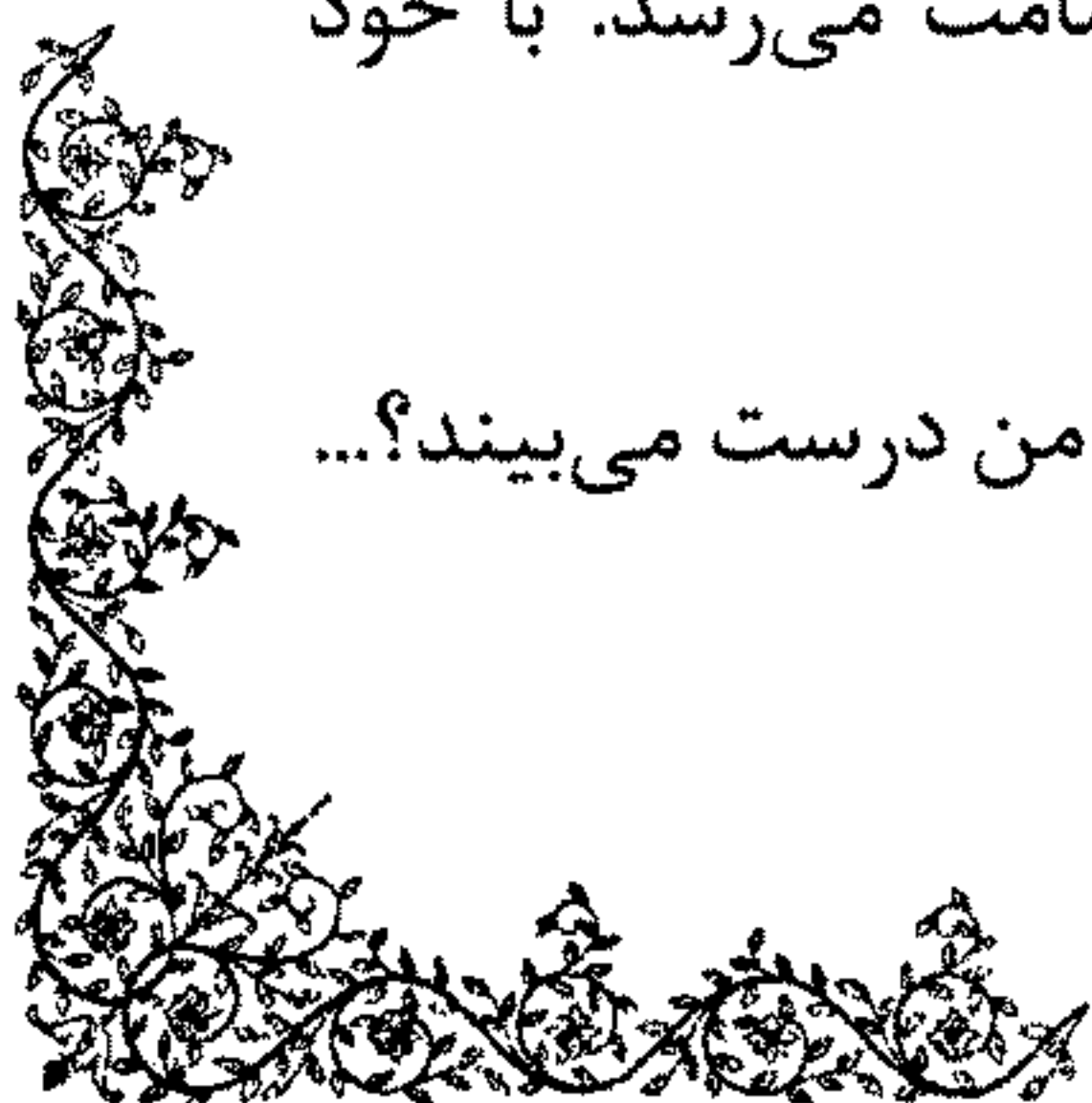


دست دارد برای او می خواند. به اطراف آن تخت نگاه می اندازی. پنجاه شصت نفر را می بینی که در حال دعا و نماز هستند. از تعجب نفس در سینهات حبس شده است. به لباس های آنها نگاه می کنی که بعضی سفید و بعضی هم سبز هستند. معلوم می شود که بعضی ها از سادات می باشند.

لحظه ای آرامش نداری و به اطراف نظر می اندازی. دنبال گمشدهات هستی تا او را زیارت کنی. جدالی سخت در درونت برپاست. شیطان مدام در صدد وسوسه و فتنه انگیزی است و می خواهد شک و شبهه به این مقدسات ایجاد کند و بالاخره بر تو چیره شود. اما تو به هزار توی افکار و عقاید خودت می روی و به هیچ یک از مسلمات دینی شک نمی کنی. دوباره نظر به پیرمرد می اندازی. او هم با ملایمت تو را به پیش خود فرا می خواند. به نزدیکش می روی و می نشینی. می فهمی این پیرمرد حضرت خضر علیه السلام است. سرت را به طرف آن جوان نورانی می گیری. بوی خوش و مطبوعی به مشامت می رسد. با خود می گویی:

- ای خدای بزرگ! چشم... چشم های من درست می بیند؟...

چه سعادتی!



لبه‌ایت خود به خود به زمزمه در می‌آیند:

- السلام علیک یا بقیة الله الاعظم!

- سلام علیک.

هیجان و خوشحالی به تک تک سلول‌های تو سرایت می‌کند. از اینکه این افتخار بزرگ نصیب شده است سر از پا نمی‌شناسی و غرق در جمال و جلال آقا می‌شوی. دو زانو در محضرش می‌نشینی و چشم از رخسارش بر نمی‌داری. حضرت نگاهی به لطافت نسیم بهاری به تو می‌اندازد و می‌فرماید:

- حالت چطور است، حسن بن مثله؟

به نفس نفس می‌افتی و می‌گویی:

- الحمد لله....

- حسن بن مسلم را که می‌شناسی؟

- بله یابن الحسن! او روی این زمین‌ها کشاورزی می‌کند.

- به حسن بن مسلم بگو: پنج سال است که این زمین را تصرف

کرده و در آن کشاورزی نموده‌ای ولی ما آن را خراب می‌کنیم.

این زمین شریفی است و حق تعالی آن را از زمین‌های دیگر

برگزیده و شرافت داده است، امسال باز هم آن را مرتب نموده‌ای

تا در آن به کشت و ذرع بپردازی و حال آن که تو اجازه نداری در





این زمین کشت کنی و باید هر استفاده‌ای که تا به حال از آن به دست آورده‌ای برگردانی، تا در این محل مسجدی بسازند.

- اما ما! هر چه که شما بفرمایید بر من واجب است آن را انجام دهم.

امام باز می‌فرمایند:

- به حسن بن مسلم بگو به همین علت - که زمین خدا را برای خودت برداشتی - خدای تعالی دو جوان از تو گرفت، اما متوجه نشدی و اگر کاری که دستور داده‌ایم، انجام ندهی، حق تعالی تو را در فشار قرار می‌دهد، به طوری که متوجه نشوی!

مطلبی را می‌خواهی با آقا در میان بگذاری. به زور آب دهانت را فرو می‌بری و با دقت کلمات را سبک و سنگین کرده و انتخاب می‌کنی:

- سیدی و مولای! برای این مطالبی که فرمودید نشانه و دلیلی قرار دهید، چون این مردم بدون دلیل - و نشانه - از من قبول نخواهند کرد.

حضرت می‌فرمایند:

- ما علامتی قرار خواهیم داد تا شاهد صدق تو باشد. تو برو

و پیام ما را برسان!

می‌گویی:



- آیا من تنها پیش حسن بن مسلم بروم؟

امام پاسخ می‌دهند:

- (نه) برو به سید ابوالحسن<sup>۱</sup> بگو به همراه تو بیاید و آن مرد را حاضر کند و استفاده‌های چند ساله‌ای را که برده است از او بگیرد و به دیگران بدهد تا بنای مسجد را شروع کنند.

- آیا پول آن برای مخارج ساخت مسجد کفایت می‌کند؟

- کسری آن را هم از رهق که در ناحیهٔ اردهال و ملک ما است، آورده و مسجد را تمام کنند. ما نصف رهق را برای این مسجد وقف کردیم، که هر سال پول آن را آورده صرف ساختمان مسجد کنند. سپس می‌فرمایند «به مردم بگو به این مکان رو آورده و آن را گرامی بدارند و در اینجا چهار رکعت نماز بخوانند. دو رکعت آن را به قصد تحیت (احترام) مسجد و در هر رکعت یک بار حمد و هفت بار «قل هو الله» و در رکوع و سجود، هفت مرتبه تسبیح بگویند و دو رکعت دیگر هم به نیت امام زمان به جا آورند، به این صورت که حمد را بخوانند، وقتی به «ایاک نعبد و ایاک نستعین» رسیدند، آن را صد بار بگویند و بعد از آن حمد را تا آخر قرائت کنند و یک بار «قل هو الله احد» بخوانند. رکعت دوم را هم به این

۱. سید ابوالحسن الرضای قمی.

ترتیب عمل کنند و در رکوع و سجود هفت بار تسبیح بگویند. وقتی نماز تمام شد، یک مرتبه تهلیل (لا اله الا الله) گفته و تسبیح حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را بخوانند. بعد از تسبیح سر به سجده بگذارند و صد بار بر پیغمبر و آلش علیهم السلام صلوات بفرستند. هر کس این دو رکعت «نماز امام زمان» بخواند، مثل این است که دو رکعت نماز در خانه کعبه خوانده باشد.

لحظات شیرینی را تجربه می‌کنی. عمری به دنبال یوسف زهرا بودی و بالاخره به مقصد خودت رسیدی. همچنان غرق در نور و جمالش هستی که حضرت به تو اشاره می‌کنند و می‌فرمایند: «برو!»

مقداری از امام فاصله گرفته‌ای که دوباره تو را فراخوانده و می‌فرماید:

- در گله جعفر کاشانی (چوپان) بزی هست که باید آن را بخری. اگر مردم روستا پولش را دادند، با پول آنها و گرنه از پول خودت آن را بخر و فردا شب که شب چهارشنبه است آن بز را به این محل بیاور و ذبح کن. آنگاه روز هیجده ماه مبارک رمضان که روز چهارشنبه است گوشتش را به بیماران و کسانی که مرض سختی دارند بده، خدای تعالی همه را شفا می‌دهد.

- آیا آن بز علامت خاصی هم دارد؟

- آن بز ابلق (سفید و سیاه) است و موهای زیادی دارد. هفت علامت در او هست: سه علامت در یک طرف و چهار علامت در طرف دیگر.

باید تاب و تحمل این مسؤولیت را داشته باشی تا به وظایف عمل کنی. از حضرت خداحافظی کرده تا به دنبال دستور امام بروی. راهی منزل خودت می شوی.

تمام فکر و ذکر به بیانات و دستورات آقا است تا درست به انجام رسانی. دیگر خوابت نمی برد و بعد از خوردن سحری به حیاط منزل می آیی و به آسمان نگاه می کنی. سپیده از مشرق دارد سرک می کشد و نشان از صبح صادق است. ستارگان در حال افول هستند و ماه هم سست گونه به درون آسمان فرو می رود. بعد از خواندن نماز صبح به دعا و قرآن مشغول می شوی. هوا دارد روشن می شود و خورشید پرتوهای طلایی رنگ خود را می تاباند. همراه نور خورشید امید هم بر دلت می تابد که بالاخره وقت رفتن به خانه سید ابوالحسن فرا رسیده است.

لباس می پوشی و از منزل به بیرون می زنی. از ده جمکران بیرون آمده و به طرف شهر قم به راه می افتی. هر قدمی که



برمی داری دلت مثل سیر و سرکه می جوشد. دهانت خشک شده است و نفس هایت هم به شمارش افتاده اند. یقین داری آنچه را که امام فرموده است محقق می شود. بالاخره به شهر قم جلو در منزل سید ابوالحسن می رسی. خدمتکار سید بیرون در منتظر توست. تا به او می رسی سلام می کنی. او هم جوابت را می دهد:

- علیک السلام.

- با سید ابوالحسن کار دارم.

- اهل جمکرانی؟

- بله! حسن بن مثله جمکرانی هستم.

- سید از اول صبح تا حالا منتظر تو است، چرا زودتر نیامدی؟  
- گفتم هوا روشن بشود و خدمت سید برسم بهتر است.

- بفرماید داخل.

- یا الله! یا الله! ...

با خدمتکار سید وارد حیاط می شوی. تو را به طرف اتاق سید راهنمایی می کند. تا چشم سید به تو می افتد از جا برخاسته و به طرفت می آید. رو به او می کنی و می گویی:

- سلام علیکم.

- علیکم السلام و رحمة الله وبرکاته.





دستت را به گرمی می فشارد و مصافحه می کند. لبخند  
می زند و اندیشناک می پرسد:

- از جمکران می آیی؟

- بله سید!

- خیلی وقت است که منتظر تو هستم.

- مگر خبر داشتی که من پیش تو می آیم؟

- آری.

- کی به تو خبر داد؟

- آخر شب بود که خستگی بر من چیره شد و پلک هایم را روی  
هم انداخت. در عالم رؤیا آقای را دیدم که به من گفت: «کسی به  
نام حسن بن مثله جمکرانی نزد تو می آید، هرچه می گوید سخن  
او را تصدیق کن و بر قولش اعتماد کن، چون سخن او سخن  
ماست و نباید گفته اش را رد کنی!» یک دفعه از خواب پریدم.  
بدنم خیس عرق شده بود و احساس می کردم کسی در کنارم  
نشسته و با من حرف می زند. هرچه دنبال آن آقا رفتم دیگر  
پیدایش نکردم. از آن وقت تا حالا چشم روی هم نگذاشته ام  
و منتظر تو بوده ام.



تو هم شروع می‌کنی از فرمایشات حضرت ولی عصر -عجل الله  
تعالی فرجه- گفتن. از حسن بن مسلم و زمینی که باید مسجد شود  
می‌گویی. از نماز تحیت و نماز امام زمان -عجل الله فرجه- سخن  
می‌رانی و بالاخره از بزی که باید شب چهارشنبه ذبح شود یاد  
می‌کنی. سید به تک تک کلمات و جملات تو گوش می‌دهد.  
احساس علاقه و اشتیاق خاصی به حرف‌هایت نشان می‌دهد.  
چشم‌هایش به چیز نامعلومی در نزدیکی صورتش خیره  
می‌شود. اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند و با نفسی عمیق هوا  
را به شش‌ها رسانده و آنگاه پس می‌زند. پیش خود زمزمه‌هایی  
سر می‌دهد. فقط حرکت لب‌هایش را می‌بینی و صدایی  
نمی‌شنوی. دستمال از جیبش درآورده و اشک‌هایش را  
می‌گیرد. سپس رو به خدمتکارش می‌کند و می‌گوید:  
- دو تا اسب را زین کنید و آماده حرکت بشویم.  
- باشد، همین الان!

سید لباسش را می‌پوشد و با هم به طرف حیاط می‌آید. چند  
لحظه نمی‌گذرد که سر و کله آن خدمتکار پیدا می‌شود. از خانه  
که بیرون می‌آید اسب‌ها را می‌بینید که آماده برای سوار شدن  
هستند. سوار بر اسب شده و از قم به طرف ده جمکران می‌رانید.

نزدیک روستا که می‌رسید جعفر چوپان را می‌بینید که در کنار  
جاده گله را می‌چراند. از اسب‌ها پیاده شده و به طرف جعفر  
می‌روید. در حال صحبت با او هستید که متوجه می‌شوید بزی از  
انتهای گله به طرف شما می‌آید. خوب که به شما نزدیک می‌شود  
تمام آن هفت علامتی که امام زمان علیه السلام فرموده بود در آن بز  
می‌بینی. رو به جعفر کاشانی (چوپان) می‌کنی و می‌گویی:

- قیمت این بز چقدر است؟

- برای چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم بخرم و ذبحش کنم.

- به خدا قسم این بز را تا امروز داخل گله‌ام ندیده‌ام. صبح که

به چشم من خورد خیلی سعی کردم تا آن را بگیرم و به صاحبش  
برسانم ولی نتوانستم.

- بالاخره آن را چند می‌فروشی؟

- حالا که بز به پیش تو آمده است حتماً یک حکمتی دارد. آن

بز را بردار و ببر تا....

بز ابلق را می‌گیرید و به جمکران می‌آورید و شب چهارشنبه

ذبح می‌کنید. روز چهارشنبه هم گوشتش را بین بیماران تقسیم

کرده تا شفا پیدا کنند.

سید ابوالحسن یک نفر را به دنبال حسن بن مسلم می فرستد. او هم به منزل سید می آید. سید حق تملک زمین ها را از او می گیرد. درآمد رهق را آورده و به آن اضافه می کند. با سید به محل جلوس امام و یارانش می آیی. میخها و زنجیرهایی می بینید که حضرت بر روی زمین برای ساختن مسجد مشخص کرده اند. کارگران مشغول به ساختن مسجد می شوند. دیوارها که بالا می آیند سقف آن را با چوب می پوشانند و بدین ترتیب مسجد برپا می شود.

سید ابوالحسن هم زنجیر و میخهایی را که امام علیه السلام برای حدود دیوار مسجد معین کرده بود از زمین جدا می کند و آنها را به همراه خودش به منزل می برد و در صندوقی نگهداری می کند. از آن روز به بعد هر بیمار و دردمندی که به منزلش می رود و خود را به آن زنجیرها و میخها رسانده و تبرک می جوید خداوند متعال هم او را شفا می دهد.

بالاخره پایان عمر سید ابوالحسن فرا می رسد و از دنیا می رود. مدتی می گذرد و یکی از فرزندان سید مریض می شود. به سراغ صندوق میخ و زنجیرها می روند تا به واسطه آنها شفا پیدا کند ولی تا در صندوق را باز

می‌کنند اثری از آنها نمی‌بینند.<sup>۱</sup>

گویا امام زمان علیه السلام می‌خواهد بفهماند که از این به بعد باید  
خود آن حضرت را در مسجد جمکران بجوئید و آن میخ  
و زنجیرها وسیله‌ای بیش نبوده!  
ای جان جهان عیان تو را باید دید

با دیده خونفشان تو را باید دید  
در مسجد سهله از فرج باید گفت  
در مسجد جمکران تو را باید دید

برگرفته از کتاب «داستان‌های شگفت‌انگیزی از مسجد مقدس جمکران»

حیدر قنبری، ص ۲۶ تا ۳۱.

---

۱. برکات حضرت ولی عصر، ص ۴۵؛ نجم الثاقب، ص ۲۴۷؛ بهترین داستان‌ها، ص ۱۰۸.

## دعای پدر و مادر

- این هم زندگی شد، ای مرد!

- چه کار کنم، بیشتر از این ندارم که خرج کنم.

- من این حرف‌ها سرم نمی‌شود، برو از دیگر مردها یاد بگیر.

- آخر آنها شاید....

- شاید و باید به میان نیاور که این چیزها زیاد از تو شنیده‌ام.

- چشم خانم! چشم! یک فکری می‌کنم.

در شهر قم مستأجر هستی و با زن و بچه زندگی می‌کنی.

مستأجری هم که هزار جور مشکلات دارد. گاهی وقت‌ها هم

بحث و مرافعه می‌شود. چاره‌ای هم جز صبر و تحمل سختی‌ها

نیست. به یاد والدین خود می‌افتی. آنها هم آنقدر مال و منال

ندارند که بتوانند تو را خانه‌دار کنند. به خود نهیب می‌زنی:

- چرا به در خانه امام زمان نمی‌روی.

- خوب چه کار کنم؟





- برو مسجد مقدّس جمکران و نماز امام زمان علیه السلام را بخوان اگر صلاح باشد درخواست مستجاب می شود و الا...

بعضی از اطرافیان تو هم متوجه می شوند که به دنبال خرید خانه هستی. با این تنگ دستی و سختی تو را مسخره می کنند. تعجب می کنند که چطور با پول کمی که تهیه کرده ای می خواهی صاحب منزل بشوی. گاهی وقت هم به تو اشاره کرده و با تمسخر می گویند: «نان نداری بخوری، ولی می خواهی پیاز بخوری تا اشتهایت باز شود!» و به دنبال آن خنده آنها است که مثل صدای مته آهنی فکر و ذهنیت را می خراشد.

چند ماهی می گذرد. همچنان دنبال خرید خانه هستی. از قضا به یک خانه مناسب بر می خوری که آن را برای خودتان مناسب می بینی. فقط احتیاج به تعمیر دارد که باید زحمتش را بکشی. پس از معامله دست به کار شده و با پول قرضی که تهیه کرده ای تعمیرش می کنی و اسباب و اثاثیه را به خانه تان منتقل می کنی. همسرت هم از اینکه صاحب خانه شده است خوشحال و سرحال به نظر می رسد. چند روزی از نقل و انتقالان نمی گذرد که متوجه می شوی آهی در بساط نداری که با آن سودا کنی. هرچه که از پول خودت و قرضی بود خرج کرده و برای مایحتاج

روزانه‌تان دچار مشکل هستی. نمی‌دانی که چه کار باید بکنی!  
تعطیلات پیش می‌آید و ایام مسافرت است. به خانۀ مادرت  
می‌آیی. زن و بچه‌ها را هم همراه خودت آورده تا دیداری تازه  
کنند. مادر هم توقعات خاص خودش را دارد. وقتی در پیش او  
هستی توقع دارد تو همه کارها را کمکش کنی. تو هم شب و روز  
پروانه‌وار دورش می‌چرخی. احترام پدرت را هم حفظ می‌کنی.  
می‌خواهی حتی یک لیوان آب را هم اگر می‌خواهند برایشان  
ببری. لذا هر وقت پدر و مادر درخواستی دارند می‌گویی:

- چشم! الساعة!

سریع جهت برآوردن حاجاتشان حرکت می‌کنی. آنقدر هم  
تند می‌روی که گویا موکت و فرش زیر پاهایت می‌گریزند. بعضی  
موقع هم خم می‌شوی و پای مادر و پیشانی پدر را می‌بوسی.

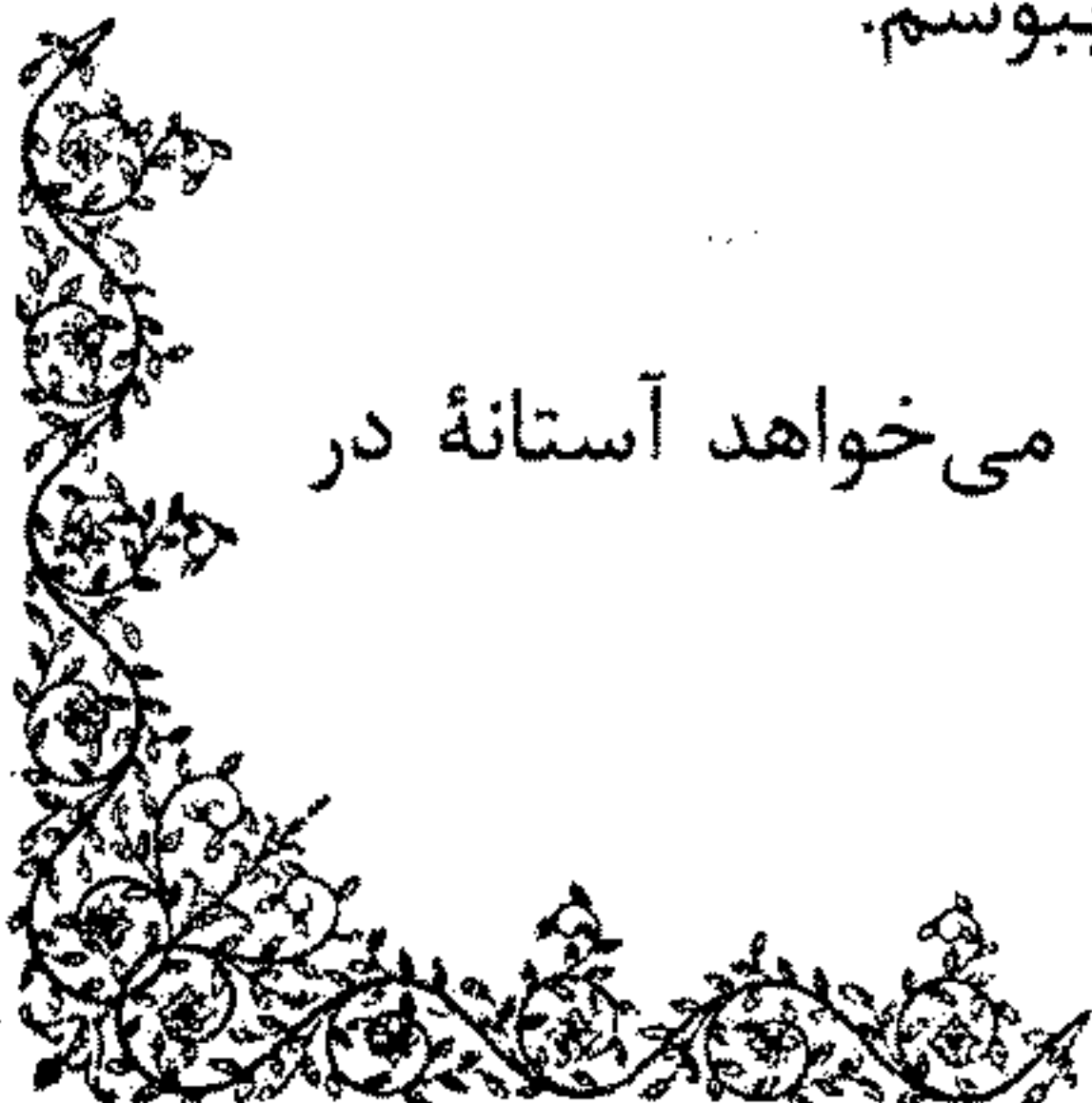
یکی می‌پرسد:

- چرا این کار را می‌کنی؟

- چون می‌خواهم آستانۀ در بهشت را ببوسم.

- مگر حدیثی در این مورد داریم؟

- بله! پیامبر می‌فرماید که اگر کسی می‌خواهد آستانۀ در



بهشت را ببوسد این کار را انجام دهد.<sup>۱</sup>

- اگر پدر و مادر کسی مرده باشد باید چه کار کند؟

- باید برود قبر آنها را ببوسد.

در این ایام کمی بی‌قراری می‌کنی. نیمی از دلت شاد است و نیمی دیگر غمگین. با دیدار پدر و مادر شادی به تو دست داده است اما گاهی نگران بگو مگو بین همسر و مادرت هستی. هرچند قبل از مسافرت به همسرت سفارش کرده‌ای که «هرچه مادرم می‌گوید تأیید کن، چون بزرگ‌تر است باید احترامش را داشته باشی. اگر به نصیحت‌هایش عمل نمی‌کنی، آنها را بسته بندی کن و کنار بگذار تا خیال من و تو راحت بشود!» اما کو گوش شنوا؟

ایام تعطیلات پایان می‌یابد و زمان جدایی از والدین و خدا حافظی فرا می‌رسد. خم می‌شوی و بر دوستان پدر بوسه می‌زنی. به مادر که می‌رسی قدری تأمل می‌کنی. دست‌هایش را در میان دو دستت به گرمی می‌فشاری و مقابل او زانو می‌زنی. چشم در چشم او می‌دوزی و سپس خم شده دو دستش را بوسه

۱. محمد تقی عبدوس، محمد محمدی اشتهاردی، بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان علیهم‌السلام، ص ۷۹.

باران می‌کنی. اشک در چشمانت حلقه می‌زند. با همان حال  
بغض گرفته می‌گویی:

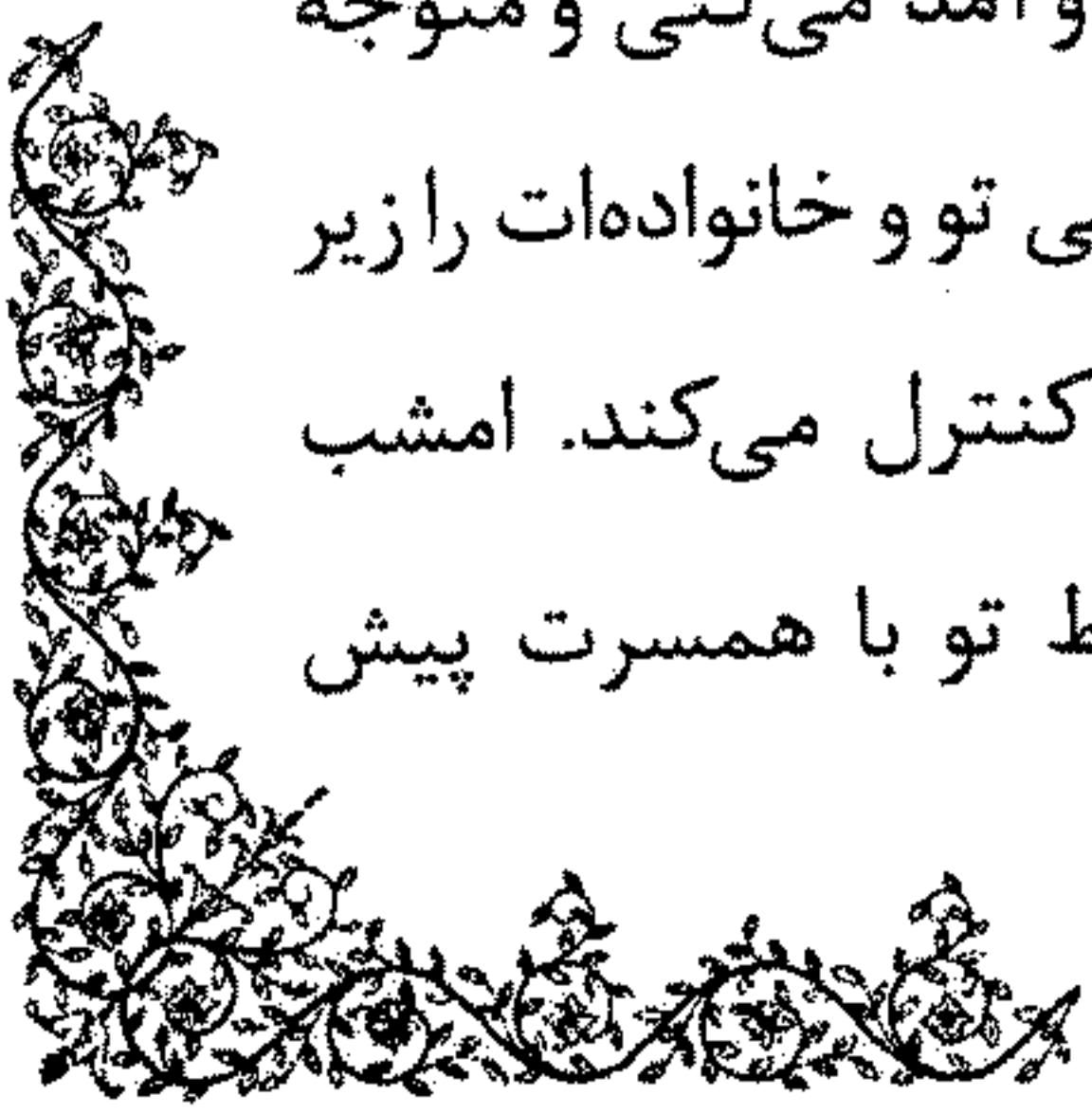
- مادر جان!... دعا کن... دعا کن... وضعمان بهتر شود  
و سرو سامان پیدا بکنیم.

- پسرم! ان شاء الله مشکلاتان حل می‌شود.

- یعنی به همین سادگی مشکل ما حل می‌شود؟

- ان شاء الله.

دوری از پدر و مادر سخت است. بی‌علت نیست که بغضت  
می‌گیرد و می‌خواهی اشک بریزی. بالاخره از والدین جدا شده  
و به قم برمی‌گردی. چند ماهی به درس و بحث مشغول  
می‌شوی. اواخر اسفند ماه است که باز تعطیلات نوروزی را در  
پیش دارید. اما در این سفر برایتان خیلی چیزها مهیا است. برای  
والدین و فامیل‌ها سوغاتی و سوهان خریده و راهی وطن خودت  
می‌شوی. دیدار والدین برای تو یک روحیه و نشاط تازه به همراه  
دارد. چند روزی هم بین فامیل‌ها رفت و آمد می‌کنی و متوجه  
نگاه‌های کنجکاوانهٔ مادرت هستی. حسابی تو و خانواده‌ات را زیر  
نظر دارد و تک‌تک کارها و اعمالت را کنترل می‌کند. امشب  
مهمان‌ها رفته و بچه‌ها خوابیده‌اند. فقط تو با همسرت پیش



مادر هستيد که رو به تو می کند و می گوید:

- پسر جان! هزار ماشاء الله مثل اينکه وضعت خوب شده است.

- الحمد لله بله.

- علتش چیست؟

- خودم هم نمی دانم که چرا یک دفعه ظرف اين چند ماه

گذشته با دِ موافق کشتی زندگی ما به حرکت درآمده و همه چیز

بر وفق مرادمان پیش می رود.

- من علتش را می دانم.

- علتش چه چیزی است مادر؟

- اگر بخواهی علتش را بدانی یک شرط دارد؟

- چه شرطی؟

- به شرط اينکه خدا را فراموش نکنی؛ چون رفتار و اعمال تو

این دفعه با دفعه قبل خیلی فرق کرده است.

از خجالت خیس عرق می شوی. گلویت می خشکد و مدام

زبان در دهان می چرخانی تا شاید بتوانی گلویت را خیس کنی.

سرت پایین می افتد و احساس می کنی که بار گناه است که به تو

فشار می آورد و می خواهد مچاله ات کند. دیگر نمی توانی به

چشمان مادر نگاه کنی. سرافکنده می گویی:



- خیلی سعی کرده‌ام تا خدا را فراموش نکنم. اما اعتراف می‌کنم که بعضی اوقات که به مال و منال می‌رسم خوشحال شده و خدا را هم از یاد می‌برم. آدم عجب فراموشکار است!

- یادت است که در آن سفر قبلی از من خواستی که برای تو دعا کنم تا وضعت سر و سامان پیدا بکند؟

- بله! خوب هم یادم است.

- من هم نماز امام زمان -عجل الله فرجه- خواندم و برای تو دعا کردم. مطمئن باش که این عنایت خاص آقا بوده است که وضعت خوب شده است.

خطی بر پیشانی می‌اندازی. این بار عرق سردی از پیشانی‌ات می‌چکد. نه تنها از مادرت خجالت می‌کشی بلکه پیش آقا هم خودت را خجل می‌بینی. بلند می‌شوی وضو گرفته و دو رکعت نماز امام زمان می‌خوانی. از امام زمان علیه السلام هم تشکر می‌کنی و از او در رسیدن به خدا استمداد می‌طلبی.

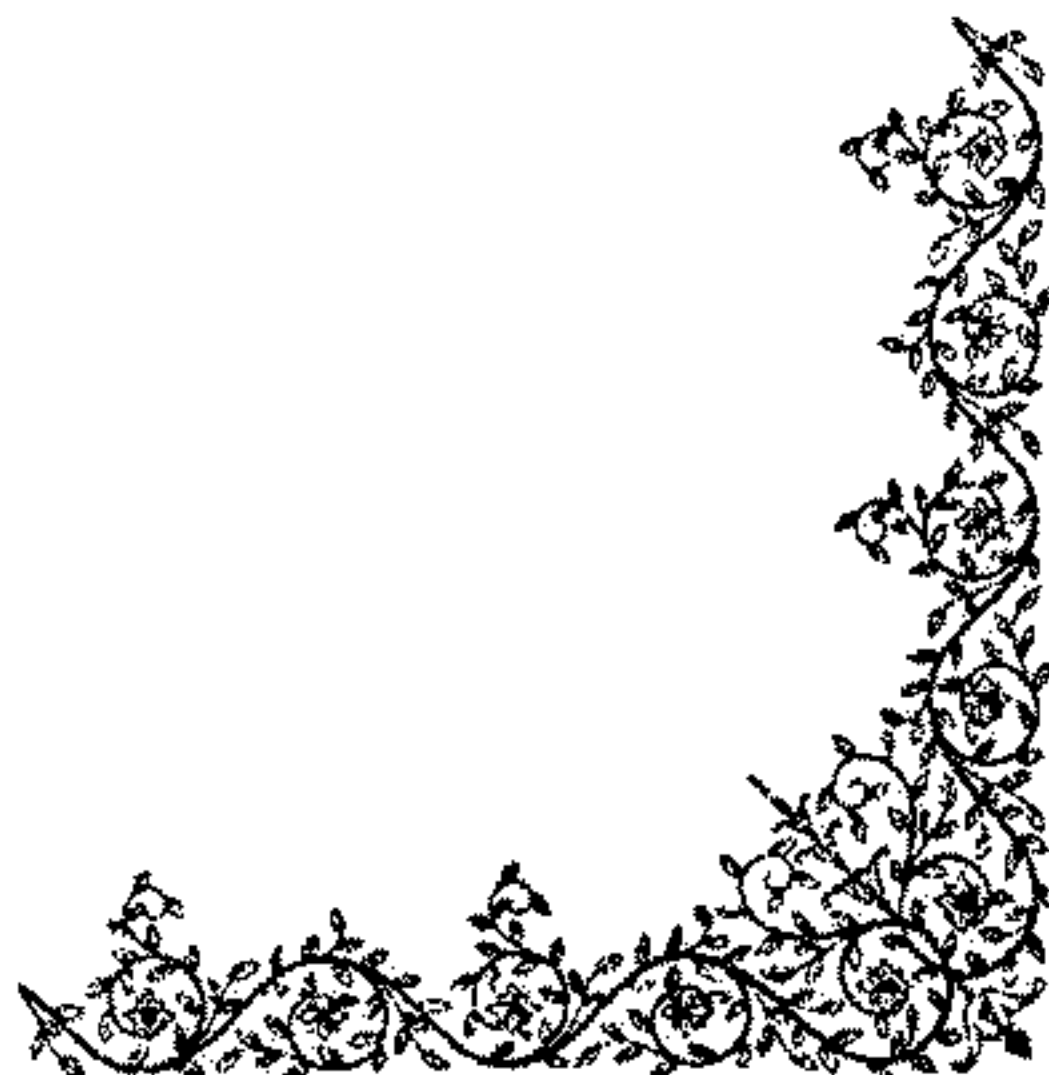
به فکر فرو می‌روی. به خوبی می‌دانی که قرآن در هفت جا پس از دعوت به یکتایی و شکر خدا، دعوت به احسان و تشکر از پدر و مادر می‌کند.<sup>۱</sup> تو هم باید از خدا و امام زمان علیه السلام تشکر کنی

۱. سوره‌های بقره / آیه ۸۳؛ نساء / آیه ۳۶؛ انعام / آیه ۱۵۱؛ اسراء / آیه ۲۳؛ نمل / آیه ۱۹؛ احقاف / آیه ۱۵؛ لقمان / آیه ۱۳ و ۱۴.



که این همه نعمت به تو داده است. لازم است به پدر و مادر هم  
که واسطهٔ این همه فیض و رحمت اند احسان و نیکی بنمایی. به  
طرف اتاق مادر می‌روی. به پیش مادر که می‌رسی خودت را  
روی زانوهای پینه بسته مادر می‌اندازی و بر پاهایش بوسه  
می‌زنی

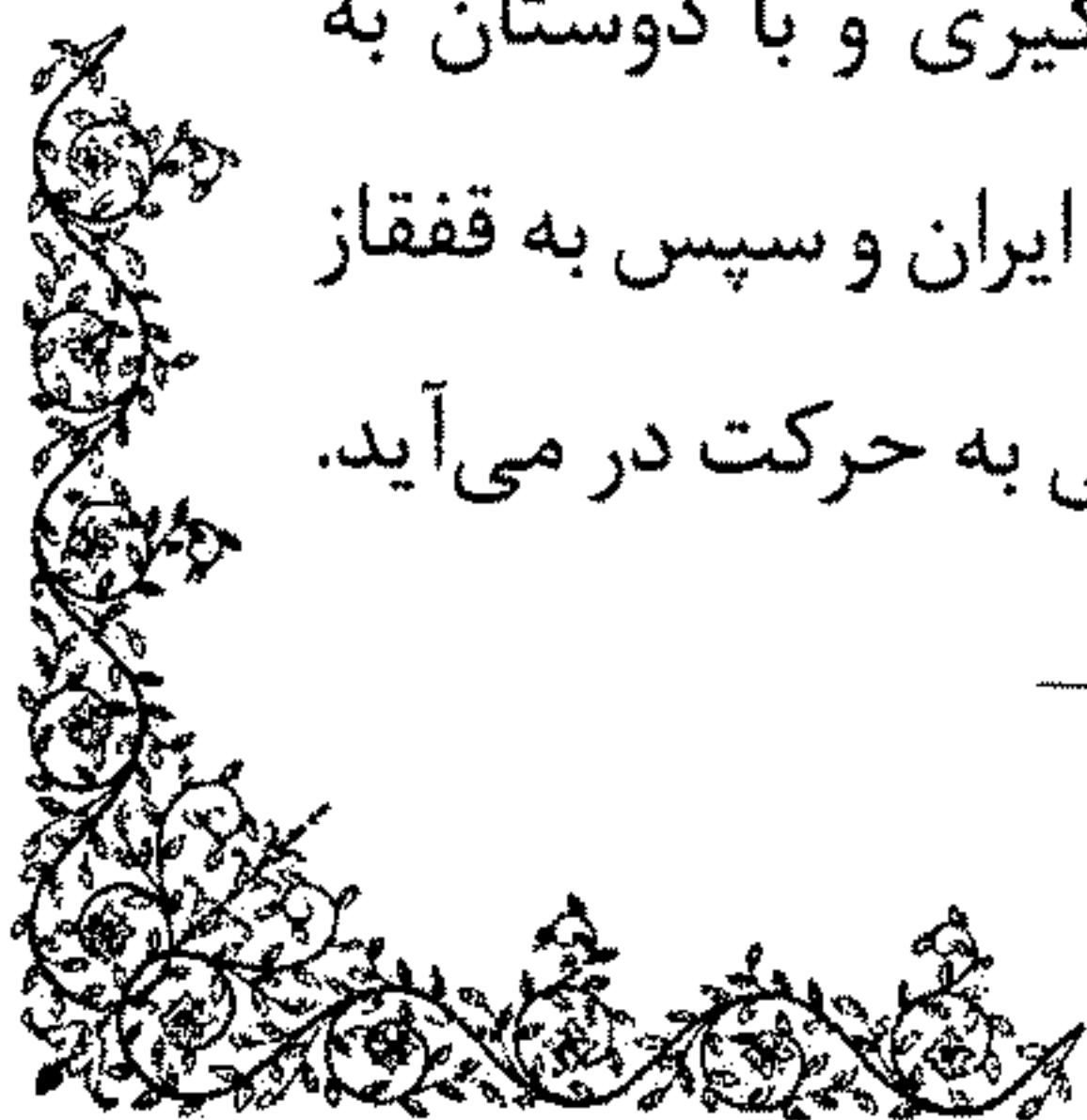
برگرفته از کتاب «دعای والدین مستجاب است»  
و کتاب داستان‌های شگفت‌انگیز از مسجد مقدس جمکران



## مطالبات امام زمان علیه السلام از ما

بار و بنهات را جمع کرده‌ای. دوستان و همشهری‌هایت هم آماده‌اند تا با کاروان به سوی مکه بروید. از قفقاز<sup>۱</sup> تا مکه خیلی راه است ولی عشق به خانه خدا جهت انجام مراسم حج همه این سختی‌ها را آسان می‌کند. بالاخره زمان خداحافظی از زن و بچه‌ها فرا می‌رسد و تو هم راه مکه و مدینه را در پیش می‌گیری. به خانه خدا که می‌رسی مناسک حج را به جامی آوری سپس به مدینه رفته و کنار قبر رسول الله صلی الله علیه و آله به عبادت و راز و نیاز مشغول می‌شوی. ایام حج که به پایان می‌رسد سوغاتی‌هایی برای خانواده و فامیل می‌گیری و با دوستان به شهر جدّه عربستان می‌آیی تا با کشتی به ایران و سپس به قفقاز برگردی. مسافرها که سوار می‌شوند کشتی به حرکت در می‌آید.

۱. قفقاز بین دریای خزر و دریای سیاه می‌باشد.



اثاثیهات را در بین راه جا به جا می‌کنی. برای اینکه محل  
استراحتی داشته باشید وسایل داخل کشتی را به روی عرشه آن  
می‌بری تا بعداً آنها را جاسازی کنی. ناگهان قلب تو در سینه فرو  
می‌ریزد و فریاد می‌کشی:

- کمک... کمک... کمک!

همسفران تو هم به بیرون می‌ریزند و به طرفت می‌آیند. هر

کسی چیزی می‌گوید:

- چی شده حاجی؟ کسی غرق شده؟

- مگر کوسه‌ها حمله کرده‌اند که اینقدر فریاد می‌کشی؟

- چه کمکی می‌توانیم به تو بکنیم حاجی!؟

- چیزی افتاده داخل آب؟

تو هم از ناراحتی چینی بر پیشانی می‌اندازی و با اشاره به

داخل دریا می‌گویی:

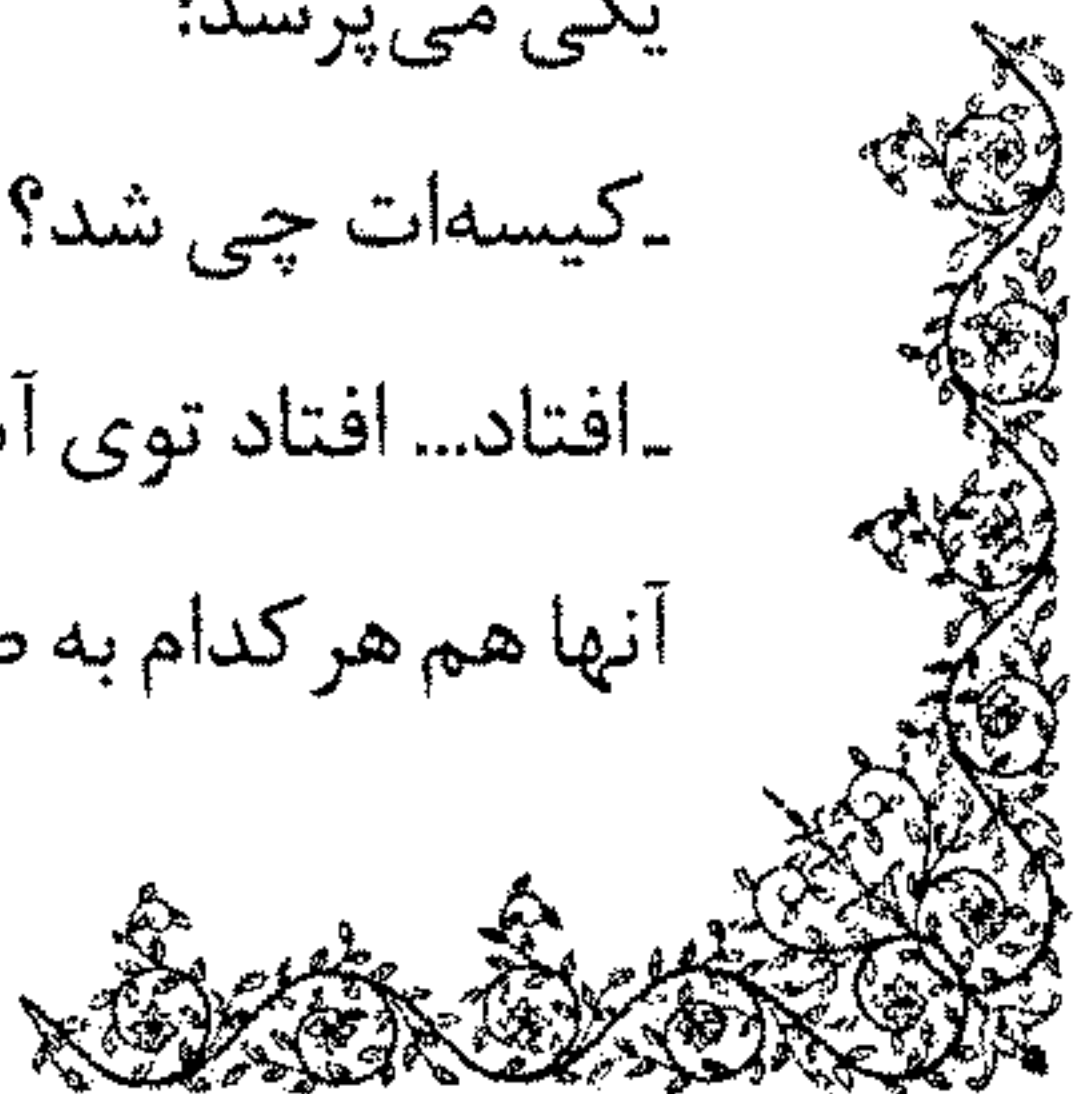
- کیسه... کیسه پول و سوغاتی‌هایم... .

یکی می‌پرسد:

- کیسه‌ات چی شد؟

- افتاد... افتاد توی آب و... .

آنها هم هر کدام به طرفی می‌دوند تا شاید آن را در داخل آب



پیدا کنند. بعضی طناب و چنگک آورده، بعضی هم چوب و ... هر چه تقلا و تلاش می کنند به جایی نمی رسد. پس از کلی جست و جو دست خالی به طرف تو می آیند. تو هم کنار عرشه کشتی می نشینی و در افکار مضطرب خودت فرو می روی. گاهی وقتها هم افکار وحشتناکی به سراغت می آیند که هنگام نگرانی و اضطراب به سراغ هر کسی می آیند.

به شدت ناراحت و افسرده می شوی. همچنان در افکار خودت سیر می کنی. ناگهان نسیم ملایم امید در دلت می وزد. غم و افسردگی از وجودت بیرون می رود و چین های پیشانی ات محو می شوند. از جایت بر می خیزی و پیش دوستان خودت می روی. و در حالی که پنجه هایت را از خجالت در هم می فشاری می گویی:

- رد کنید بیاید.

- چه چیزی؟

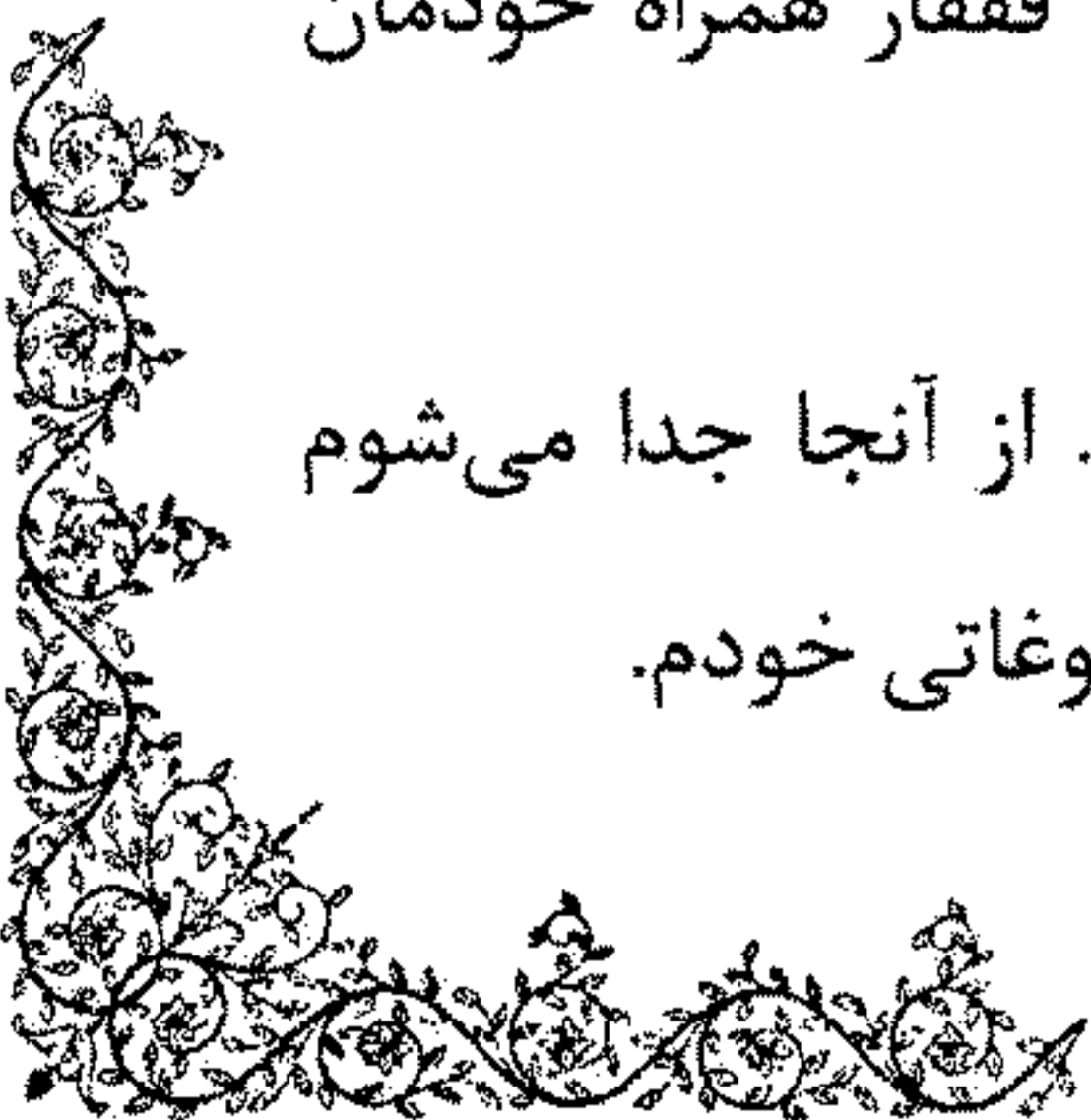
- پول ... پول قرضی.

- برای چه می خواهی؟ ما که تو را تا قفقاز همراه خودمان

می بریم. دیگر پول برای چه می خواهی؟

- من فقط تا ایران همراهتان هستم. از آنجا جدا می شوم

و می خواهم بروم به دنبال کیسه پول و سوغاتی خودم.



از تعجب دهان همه باز می ماند. تا مدتی مات و مبهوت به تو نگاه می کنند. یکی از حاجی ها خودش را مقداری جمع و جور کرده و می گوید:

- ببخشید! می خواهی دوباره برگردی مگه و کیسه ات را...؟

- نخیر! دیگر به مگه بر نمی گردم.

- پس کجا می خواهی بروی؟

- بعداً متوجه می شوید.

بعضی ها باور نمی کنند که می خواهی از آنها جدا بشوی. چند

روزی می گذرد تا به ساحل ایران می رسید. تا پایت به ساحل

می رسد ساک خودت را برداشته و با گرفتن پول قرضی از

دوستانت خداحافظی می کنی. هر کدامشان از تو سؤالی می کنند:

- حالا کجا می خواهی بروی؟

- عراق.

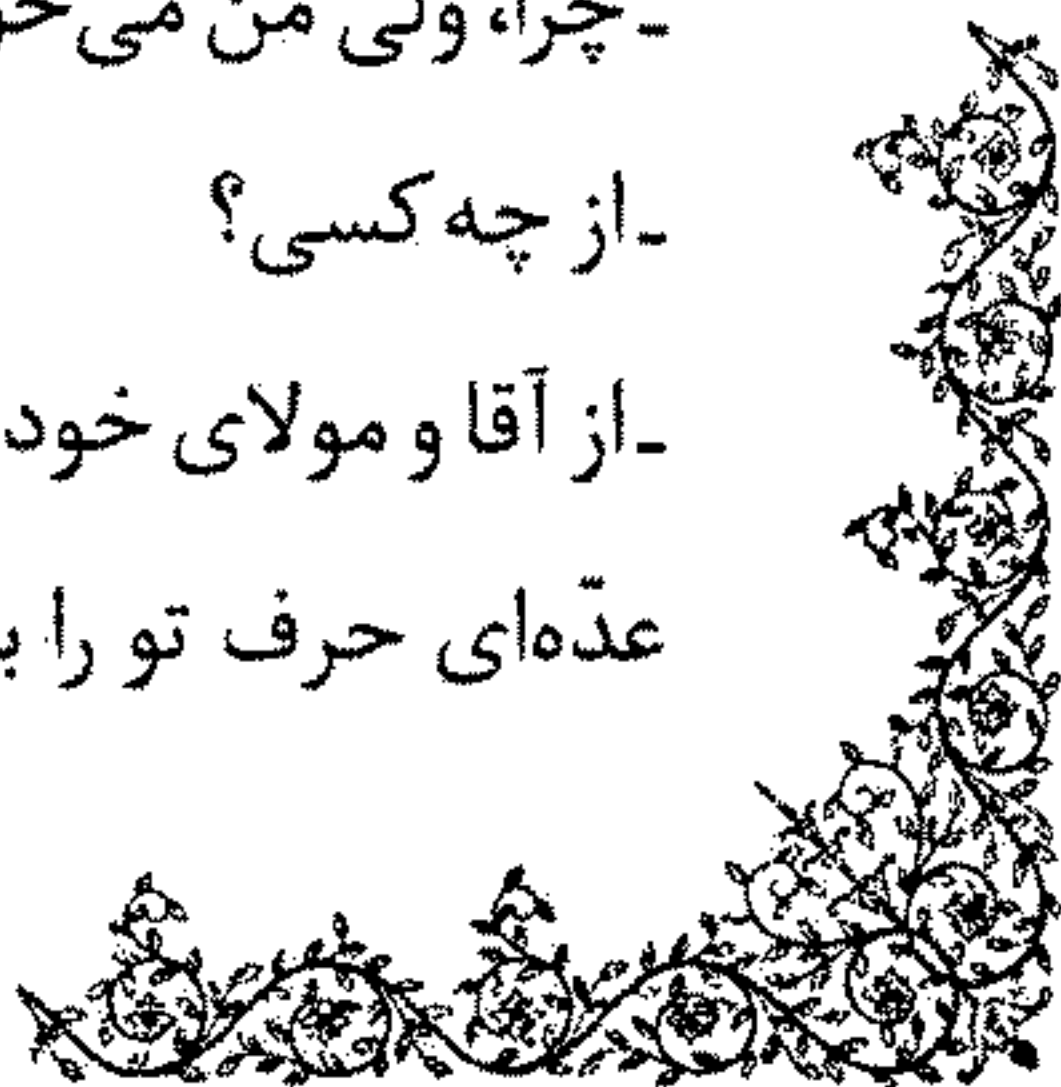
- مگر تو پولت را در راه عربستان و دریاگم نکرده ای؟

- چرا، ولی من می خواهم بروم آنجا کیسه پولم را بگیرم.

- از چه کسی؟

- از آقا و مولای خودم.

عده ای حرف تو را به شوخی می گیرند. بعضی از نگاهها هم



مقداری مشکوک و همراه با سوء ظن است. یکی از آنها خنده‌ای  
شیطانی می‌کند و می‌گوید:

- راه باز است و جاده دراز!<sup>۱</sup>

تو ناراحت می‌شوی اما آن را به دل نمی‌گیری. از تک تک  
آنها خداحافظی کرده و راهی کشور عراق می‌شوی. خودت را به  
شهر نجف اشرف می‌رسانی و آداب و اذکار زیارت را به جا  
می‌آوری. سپس حلقه‌های ضریح را می‌چسبی و می‌گویی:

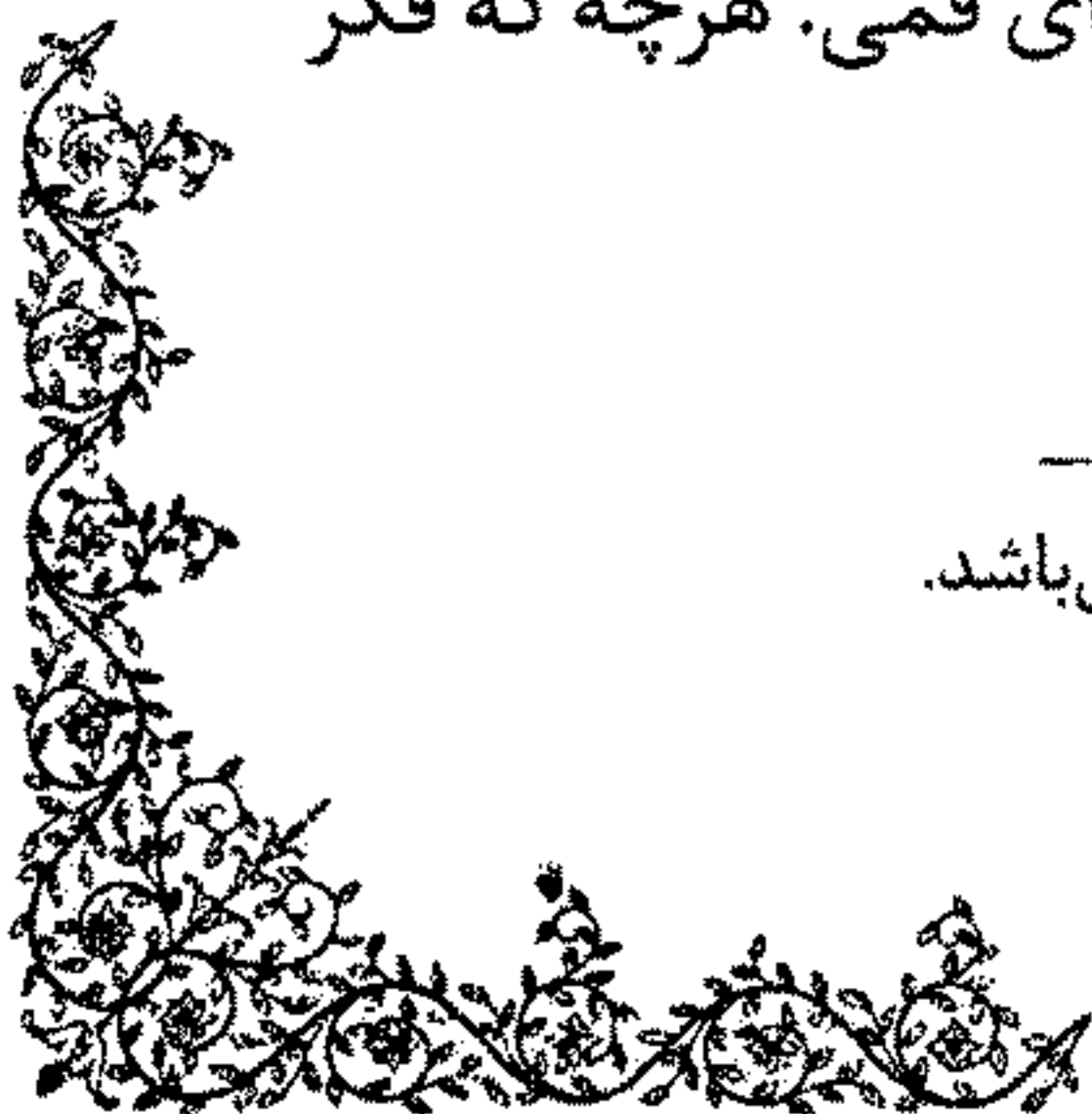
- یا امیرالمؤمنین! من کیسهٔ پولم را که به دریا افتاده است از  
شما می‌خواهم. بعد بقیه حاجات خودت را با آقا و مولای خودت  
در میان می‌گذاری. شب است و خستگی به تو هجوم آورده.  
پلک‌هایت که سنگین می‌شوند به خواب خوشی فرو می‌روی. در  
خواب حضرت را می‌بینی که می‌فرماید:

- برو همیان<sup>۲</sup> خودت را از میرزای قمی بگیر!

سحر از خواب بیدار شده و به نماز و عبادت مشغول می‌شوی.  
ذهنت هم که مدام مشغول است به میرزای قمی. هرچه که فکر  
می‌کنی او را نمی‌شناسی.

۱. به معنی «حرف‌هایت مفت، کفش‌هایت جفت» می‌باشد.

۲. کیسهٔ پول.





همچنان برایت معمّا باقی می ماند تا دوباره به حرم می آیی.

آداب حرم را به جا آورده و به حضرت علی علیه السلام عرض می کنی:

- من میرزای قمی را نمی شناسم و کیسه ام را از شما

می خواهم.

شب دوم هم می خوابی و در عالم خواب امام علیه السلام را می بینی که

می فرماید:

- برو کیسه پولت را در شهر قم از میرزای قمی بگیر.

از خواب پریده و در دل تاریکی به فکر فرو می روی. به یاد

کیسه پول و سوغاتی خودت می افتی که در دریا فرو رفته اند.

امواجی نه چندان تیره و تار به ذهن و فکرت نفوذ و رسوخ

می کنند. بدنت کرخت و بی حال می شود که آن را رها کرده

و روی زمین ولو می شوی. دوباره به خود می آیی و تلنگری به

خود می زنی و با آیه قرآن روح نشاط و امید پیدا می کنی:

﴿... وَلَا تَأْيِسُوا مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِنَّهُ وَلَا يَأْيِسُ مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِلَّا

الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ﴾؛ «...از رحمت خدا ناامید مباشید که هرگز جز

کافر هیچکس از رحمت خدا ناامید نیست»<sup>۱</sup>

برای خدا حافظی به حرم می آیی. نیمه های شب است و حرم

۱. سوره یوسف / آیه ۸۷.

خلوت. خود به خود اشک‌هایت جاری می‌شوند.

فکر رفتن به قم و دیدار با میرزای قمی آرامش خاصی به تو می‌دهد. بالاخره از عراق به ایران آمده و راهی شهر قم می‌شوی. خورشید در حال غروب است و کم‌کم اشعه‌های زرین خودش را جمع می‌کند. تاریکی، در هزار توی شب می‌خزد و شهر در زیر خنکای شب نفس می‌کشد.

شب را با زیارت در حرم حضرت معصومه علیها السلام می‌گذرانی. با استراحتی کوتاه صبح تازه‌ای را شروع می‌کنی. از چند تن آدرس او را سؤال می‌کنی. در میان آنها یکی پیدا می‌شود که آدرس منزل میرزا را به تو می‌دهد. بعد از ظهر است که کوچه و پس کوچه‌های قم را پشت سر می‌گذاری. به در چوبی و محقری می‌رسی که آن را می‌کوبی. آقای جلوی در می‌آید و می‌گوید:

- بفرما! باکی کار داری؟

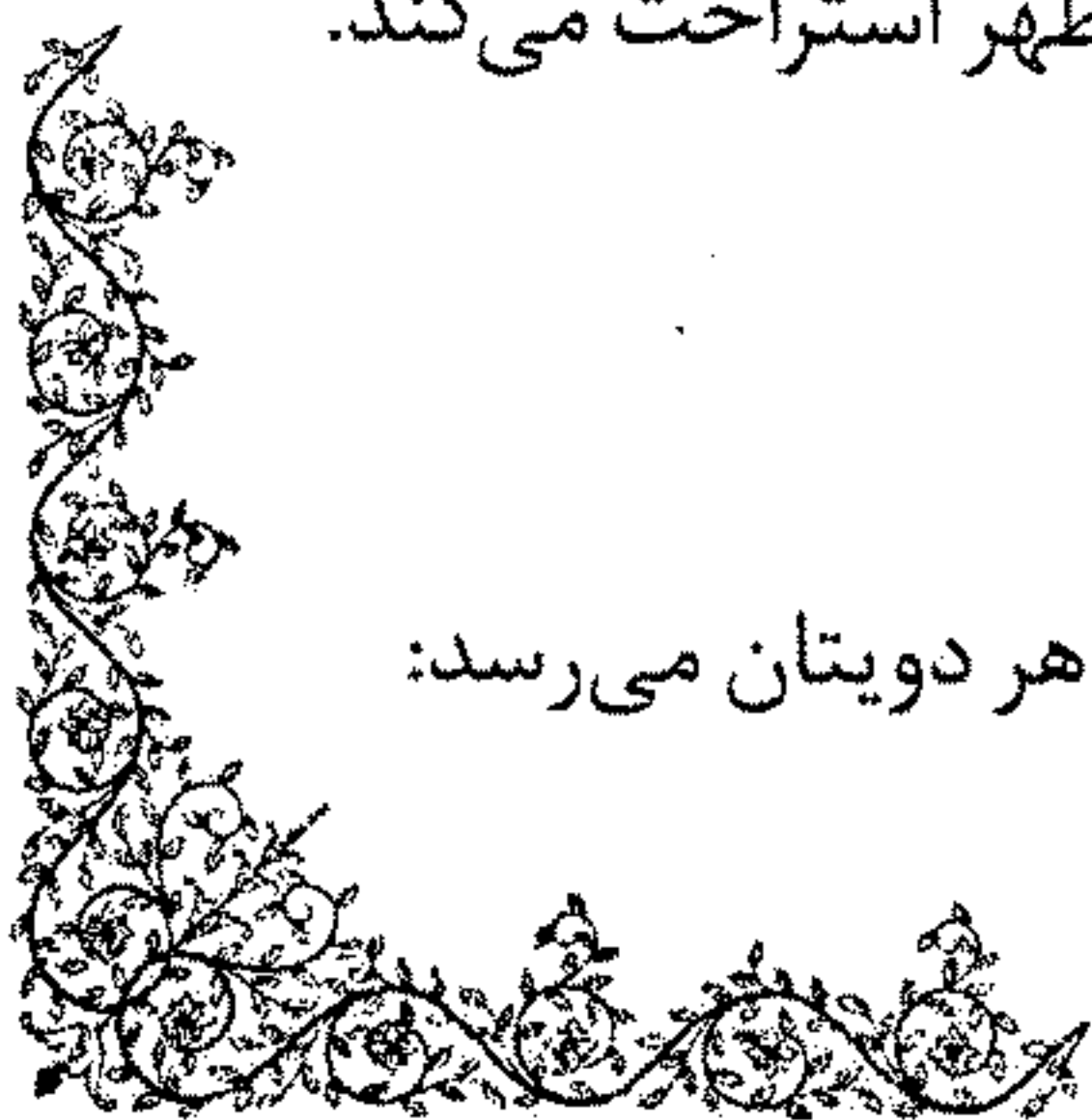
- با آقا میرزای قمی کار داشتم.

- حاج آقا هر روز در این ساعت بعد از ظهر استراحت می‌کند.

- پس کی می‌شود او را ببینم؟

- برو یک ساعت دیگر بیا.

ناگهان از داخل خانه صدایی به گوش هر دویتان می‌رسد:



- من بیدارم. به او بگو نرود، همانجا باشد.

- چشم آقا.

خادم آقا خودش را به داخل منزل می‌رساند و میرزا به او

می‌گوید:

- این کیسه را به آن آقایی که جلو در آمده بده.

- اطاعت حاج آقا!

آن خادم هم کیسه را می‌گیرد و به جلو در می‌آورد. تا چشمت

به آن می‌افتد از تعجب مات و مبهوت می‌شوی. از خوشحالی

زبان تو بند می‌آید و به سختی می‌گویی:

- خ... خیلی... مم... ممنون... آقا!

کیسه را صحیح و سالم با تمام محتویاتش بر می‌داری و به

حرم حضرت معصومه علیها السلام می‌آیی. بار دیگر زیارت کرده و راهی

وطن خودت می‌شوی.

بعد از چند روز به قفقاز می‌رسی. فامیل و دوستانت به دیدار

تو می‌آیند و علت تأخیرت را سؤال می‌کنند. تو هم از ابتدای

ماجرا که کیسه پول و سوغاتی‌هایت به دریا افتاده و تا انتهای

ماجرا را که آنها را در قم از میرزا می‌گیری تعریف می‌کنی.

همسرت که از همه با دقت و فراست بیشتری به حرف‌هایت



گوش می‌دهد یک دفعه از جا بلند شده و روی پاهای خودش می‌ایستد. سپس رو به تو می‌کند و می‌گوید:

- نه بابا! یعنی همین کیسه‌ای که همراه خودت آورده‌ای به

داخل دریا می‌افتد و گم می‌شود؟

- بله همین کیسه و همیان.

- چگونه کیسه در جده به آب افتاد و تو آن را در قم به دست آوردی؟

- رفتم حرم امام علی علیه السلام و به حضرت متوسل شدم و ایشان

راهنمایی‌ام کرد تا از میرزای قمی آن را بگیرم.

- وقتی میرزا خواست کیسه را به تو بدهد نشانی اجناس

داخل آن را از تو پرسید؟

- نه، اصلاً سؤال نکرد.

- نام تو را پرسید؟

- نه! بدون اینکه چیزی بپرسد کیسه را برایم فرستاد.

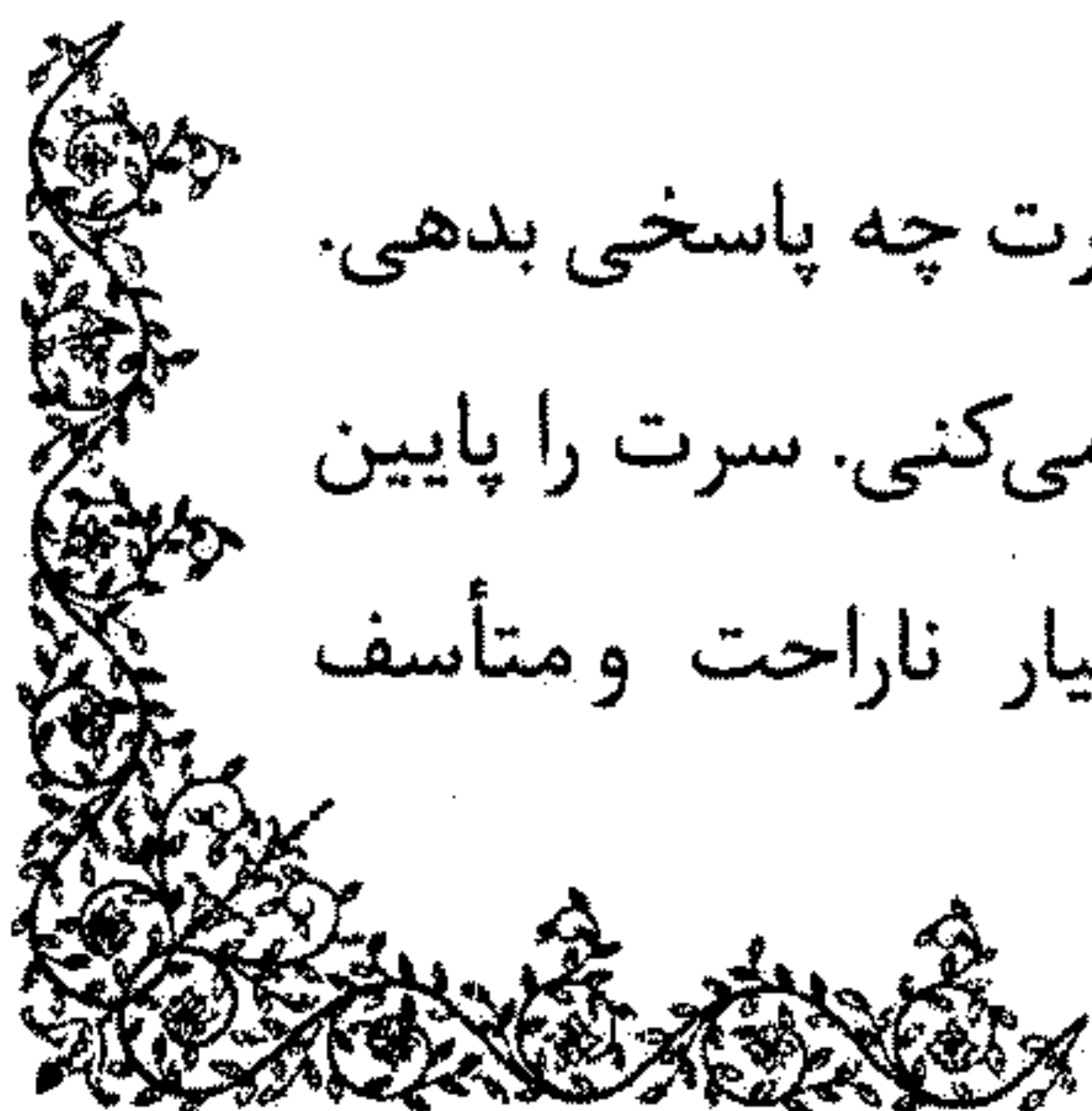
- آخر چطور نامت را نپرسید؟ او از کجا می‌دانست چه کسی

در خانه رازده و چه کار دارد؟

خجالت می‌کشی و نمی‌دانی به همسرت چه پاسخی بدهی.

از نگاه کردن به چشم‌های او خودداری می‌کنی. سرت را پایین

می‌اندازی و در کنجی می‌نشینی. بسیار ناراحت و متأسف



می شوی. باز این همسرت است که سؤال می کند:

- تو که این چنین کرامت عظیمی از آن مرد الهی دیدی به

داخل خانه اش نرفتی تا او را ببینی و دستش را ببوسی؟

- نه! چونکه تا کیسه را دیدم هیجان زده شده و آن را گرفتم

و آمدم.

- تو می دانی چه چیزی را از دست داده ای ای مرد؟!؟

- چه چیزی؟

- سعادت دیدار انسان کامل و بنده مخصوص خدا را از دست

دادی. چون فکرت به دنبال پول و سوغاتی های خودت بود آنها

را به دست گرفتی و آوردی ولی....

سرزنش های زنت باعث می شود که مقداری به خودت بیایی.

خوابت کمتر می شود و مدام در فکر هستی. یک آشوبی در دلت

پیدا می شود که به دنبال آن تصمیم خودت را می گیری و عزمت

را جزم کرده تا به قم برگردی. می خواهی تا زنده ای پیش میرزای

قمی بمانی و خادمش بشوی. چون الان زمان غیبت است و اگر

سعادت دیدار امام زمان علیه السلام برای تو مقدور نیست، ولی دسترسی

به شبیه ترین مردم به امام معصوم علیه السلام هست؛ زیرا فقیهان جامع

الشرايط و در صدر آنها ولی فقیه حجت های امام زمان -عجل الله



فرجه - محسوب می‌شوند. امام زمان علیه السلام می‌فرماید: «و اما در حوادثی که برایتان واقع می‌شود به راویان حدیث ما مراجعه کنید، همانا که ایشان حجت من بر شمایند و من حجت خدا برایشانم»<sup>۱</sup>.

قصد و تصمیم خودت را با همسرت در میان می‌گذاری. او هم مخالفتی نمی‌کند که هیچ، بلکه مشوقت هم هست. باز ایام خدا حافظی از فامیل و دوستان فرا می‌رسد. پا را از قفقاز بیرون گذاشته و راهی شهر قم می‌شوی. چند روزی در راهی تا به قم می‌رسی. یک راست به طرف خانه میرزا می‌روی. پس از خیابان اصلی چند تا کوچه و پس کوچه را پشت سر می‌گذاری. نزدیک خانه آقا که می‌رسی سیل جمعیت نظرت را جلب می‌کند. خوب که نظر می‌اندازی متوجه می‌شوی که جنازه‌ای بالای دست دارند می‌آورند. متوجه می‌شوی که خود میرزای قمی است. جمعیت هم شیون کنان همراه جنازه راه می‌افتد و آه و ناله‌شان با شعارهای توحیدی و ولایی در می‌آمیزد:

... لا اله الا الله... محمد رسول الله و علی ولی الله...

اشک بی‌محابا بر صورت‌ها جاری می‌شود. دردی که بر سینه

۱. علامه مجلسی، بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۱۸۱، باب ۳۱، ح ۱.



یاران و مردم قم سنگینی می‌کند، کسی را رخصت انجام کاری نمی‌دهد. حوزه و بازار تعطیل شده است و به تشییع جنازه آمده‌اند. هیچ کس نمی‌تواند خودش را کنترل کند. ضربه بزرگ فقدان میرزا آنچنان سنگین و کاری است که تمام شهر را ماتم می‌گیرد. همراه سیل تشییع کنندگان به قبرستان شیخان قم می‌آیی. شمع وجودت آرام آرام می‌سوزد و همراه با اشک بر صورتت می‌ریزد. سینه می‌زنی و نوحه خوانی می‌کنی. مدام هم بر سرت می‌زنی که چرا زودتر خودت را به میرزا نرساندی تا افتخار خادمی‌اش را داشته باشی.

بعد از خاک سپاری میرزا در مراسم ختم او شرکت می‌کنی. دسته دسته مردم برای بزرگداشت آن عالم می‌آیند و فاتحه می‌خوانند. بیشتر از همه طلبه‌ها هستند که همچون فرزندان یتیم شده گریه می‌کنند. تو هم مدام در فکر هستی که چگونه می‌توانی افتخار خادمی میرزا را پیدا کنی. حال میرزا دفن شده است، ولی روح او که شاهد و ناظر است. پیشنهادی برای این کار داری. آن را با چند تن از علما و بزرگان قم در میان می‌گذاری. آنها هم آن را بلامانع می‌بینند. امشب را می‌خواهی استراحت کنی تا از فردا مشغول خادمی میرزا بشوی. پرده سیاه شب بر



چشمان تو می نشیند و به خواب عمیقی فرو می روی.  
صبح زود بیدار شده و به نماز و عبادت مشغول می شوی.  
صبحانه را خورده و نخورده راه می افتی و به طرف قبرستان  
شیخان می آیی. خودت را به قبر میرزا می رسانی و مشغول  
خدمت می شوی. از امروز خادم مقبره آن جناب هستی!  
بعضی وقتها فرصت می کنی تا به جمکران بروی.  
می خواهی در کنار خدمت به میرزا از امام و مقتدای او هم کسب  
فیض کنی. درست است که سواد زیادی نداری اما همین قدر  
می دانی که پیروان واقعی امام زمان علیه السلام می توانند به درجه هایی  
از ولایت و پیشوایی دست پیدا کنند.<sup>۱</sup>  
امشب هم عازم جمکران می شوی. آداب آنجا را با ادب به جا  
می آوری و از اینکه شناختت نسبت به امام کم است متأثر  
می شوی.

جوانی را می بینی که از برآورده نشدن حاجتش به امام  
زمانش با صدای بلند گلایه می کند. از او می خواهی که به آمدنش  
به مسجد مداومت دهد.

۱. سوره قصص / آیه ۵.

چند ماهی می‌گذرد که دوباره آن جوان را می‌بینی. او با اوقات تلخی و قیافه‌درمانده به تو می‌گوید:

- باز به مسجد جمکران رفتم و نتیجه نگرفتم. من که امام را نمی‌بینم چطور حاجتم را از او بگیرم؟

- مردم به سر قبر مرحوم میرزای قمی می‌روند و با خواندن فاتحه و سوره‌یس حاجت خودشان را می‌گیرند. حالا به مسجد مقدس جمکران که پایگاه امام زمان علیه السلام است آمده و نمی‌توانی حاجت خودت را بگیری؟

او هم خجالت می‌کشد و چیزی نمی‌گوید.

به خوبی احساس می‌کنی که بعضی‌ها پشت به نور و روشنایی ایستاده‌اند. خورشید هر لحظه می‌درخشد و پرتو دل‌انگیزش را برای همه می‌پراکند و خود انسان‌ها هستند که عرصه را بر خود تیره و تار می‌کنند.

برای بار سوم که آن جوان را می‌بینی با خوشحالی پیش تو می‌آید و می‌گوید:

- چهل شب به مسجد مقدس جمکران رفتم و با اخلاص اعمال را انجام دادم و حاجتم را از آقا امام زمان علیه السلام گرفتم.

- مگر نمی‌دانی که امام آنقدر پیروانش را دوست دارد که



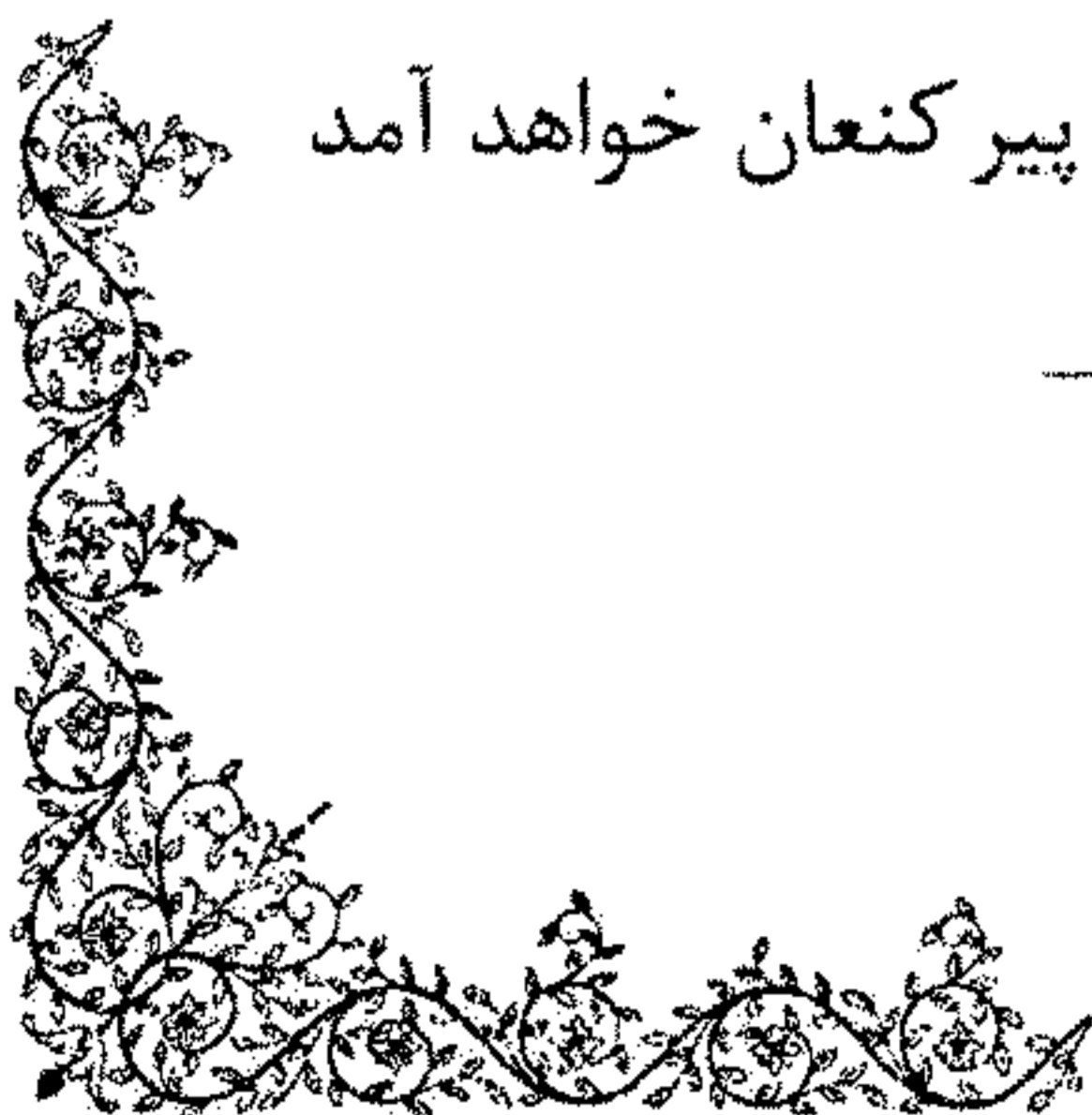
خودش می‌فرماید: «اگر دعا کنید برای دعایتان آمین می‌گویم  
و چنانچه دعا نکنید من برایتان دعا می‌کنم. برای لغزش هایتان  
استغفار می‌کنم و حتی بوی شما را دوست دارم.»<sup>۱</sup>

جوان هم پشت سر هم مژه زده و چشمانش برق می‌زند. از او  
آواز کوتاهی به گوش می‌رسد که همراه با تلخی اشکی سوزان  
است. در تاریکی و روشنایی محوطه جمکران شروع به قدم زدن  
می‌کند. دیگر زائران هم زمزمه‌های مبهم و نجیب سر می‌دهند.  
چشم خیلی‌ها بارانی شده است. اشعار جانسوزی هم از یکی از  
زائران به گوش می‌رسد:

خستگان عشق را ایام درمان خواهد آمد  
غم مخور آخر طبیب دردمندان خواهد آمد  
آنقدر از کردگار خویشتن امیدوارم  
که شفابخش دل امیدواران خواهد آمد  
بوی پیراهن رسید و زین بشارت گشت معلوم

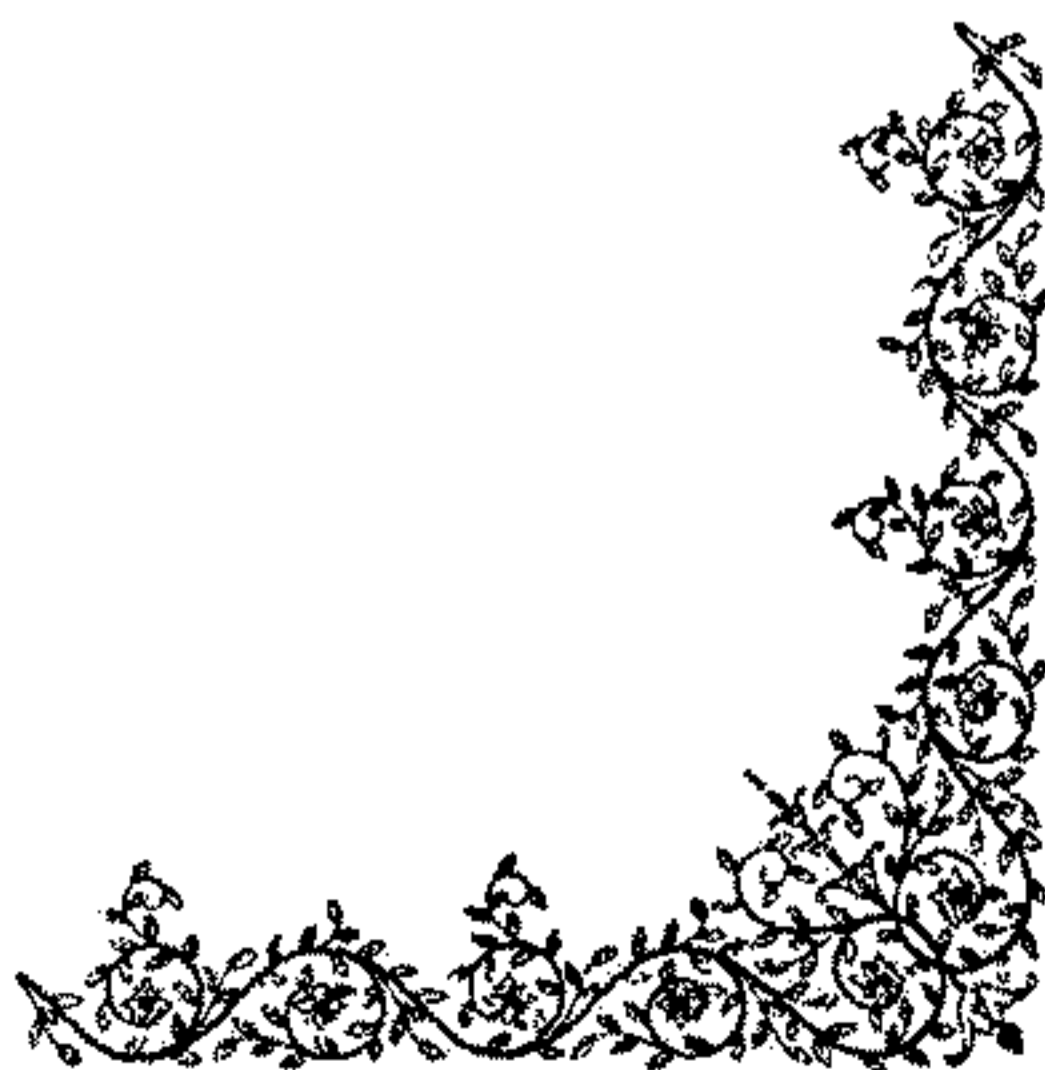
یوسف گم گشته سوی پیر کنعان خواهد آمد

۱. آیت الله مصباح یزدی، آفتاب ولایت، ص ۱۵۱.



دردمندان، مستمندان، بی‌پناهان را بگویید  
مصلح عالم، پناه بی‌پناهان خواهد آمد  
تلخی هجران شود شیرین به روز وصل جانان  
صبح صادق از پی شام غریبان خواهد آمد

برگرفته از کتاب «آفتاب ولایت» آیت‌الله مصباح  
و «داستان‌های شگفت‌انگیزی از مسجد مقدس جمکران»



مراجع تقلید قم در میان می‌گذاری. ایشان توصیه رفتن به مسجد مقدّس حضرت ولی عصر علیه السلام (جمکران) را دارند. تو هم اعتقاد خاصی به این پایگاه داری. راهی مسجد مقدّس جمکران می‌شوی. تا پای تو به جلوی درِ حیاط مسجد می‌رسد می‌ایستی، رو به مسجد می‌کنی و می‌گویی:

- یا فارس الحجاز! مددی!

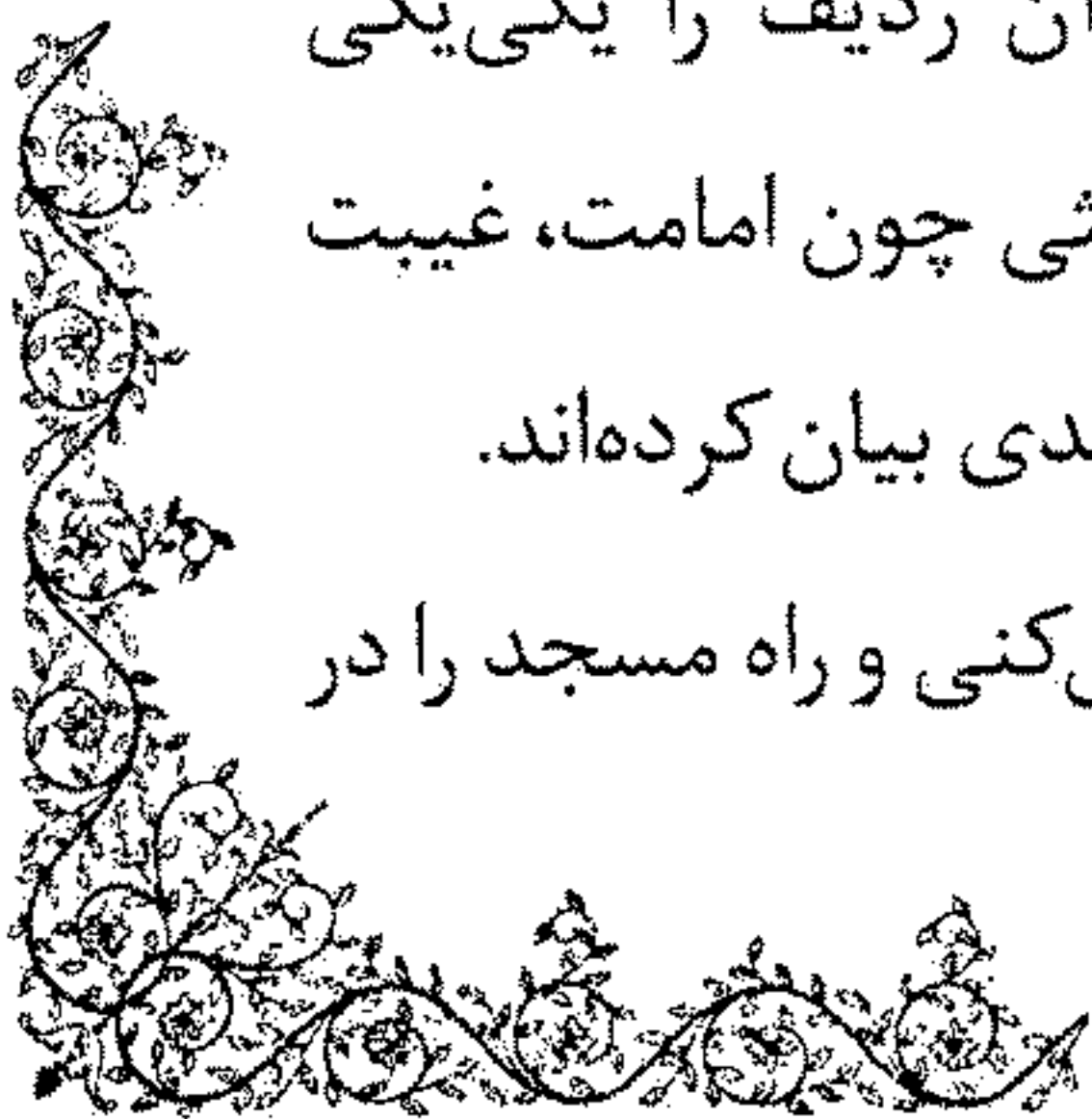
وارد مسجد می‌شوی و شروع به خواندن نماز می‌کنی. مشکل خودت را در عالم معنا با حضرت در میان می‌گذاری و با امید به حل شدن آن معضل، به قم برمی‌گردی. هر چه منتظر می‌مانی و ایام می‌گذرد مشکلت حل نشده و کم‌کم امیدت تبدیل به ناامیدی می‌شود. باز راهی مسجد مقدّس جمکران می‌شوی و شروع به نماز و راز و نیاز می‌کنی. از آقا می‌خواهی تا در پیش خداوند شفاعت کند و مشکل تو را حل نماید. با امید از جمکران بر می‌گردی. اما این امید تو با گذشت زمان به تحلیل می‌رود. گاهی هم قیافه تو درهم رفته و ناراحت در کناری می‌نشینی و زانوی غم به بغل می‌گیری. از غصه ماهیچه‌های صورتت منقبض می‌شوند.

۱. ای اسب سوار سرزمین حجاز! کمکم کن!

اما باز به خود می آیی و عزم را جزم می کنی. پشت سر هم به جمکران می روی و برمی گردی. هر بار هم به طور کامل آداب مسجد را به جا می آوری و امیدوار به حل مشکل خودت هستی. امشب تا پایت به جمکران می رسد به سوی وضوخانه می روی. تجدید وضو نموده و به طرف مسجد می آیی. در مسیر، از میان دستفروش هایی که در فضای خالی اتراق کرده اند می گذری. به کتابفروشی مسجد مقدّس هم سری می زنی. در آنجا برادرانی را می بینی که به خوبی از زائران مسجد مقدّس استقبال می کنند. به سوالات مشتریان پاسخ می دهند و در حد امکان آنها را راهنمایی می کنند. بهترین های کتب را در معرض گذاشته اند و محصولات فرهنگی ارائه داده و به فکر و عمل مشتاقان جهت می بخشند. انصافاً فضای معنوی خاصی را به وجود آورده اند.

به یکی از این قفسه ها نزدیک می شوی. کتابی نظر تو را جلب می کند. آن را برداشته و ورق می زنی. از معجزات و کرامات امام زمان علیه السلام سخن رانده است. بقیه کتب آن ردیف را یکی یکی برداشته و به آنها نظر می اندازی. از مباحثی چون امامت، غیبت و ظهور قائم آل محمد صلی الله علیه و آله مطالب ارزشمندی بیان کرده اند.

از خادمان کتابفروشی خداحافظی می کنی و راه مسجد را در

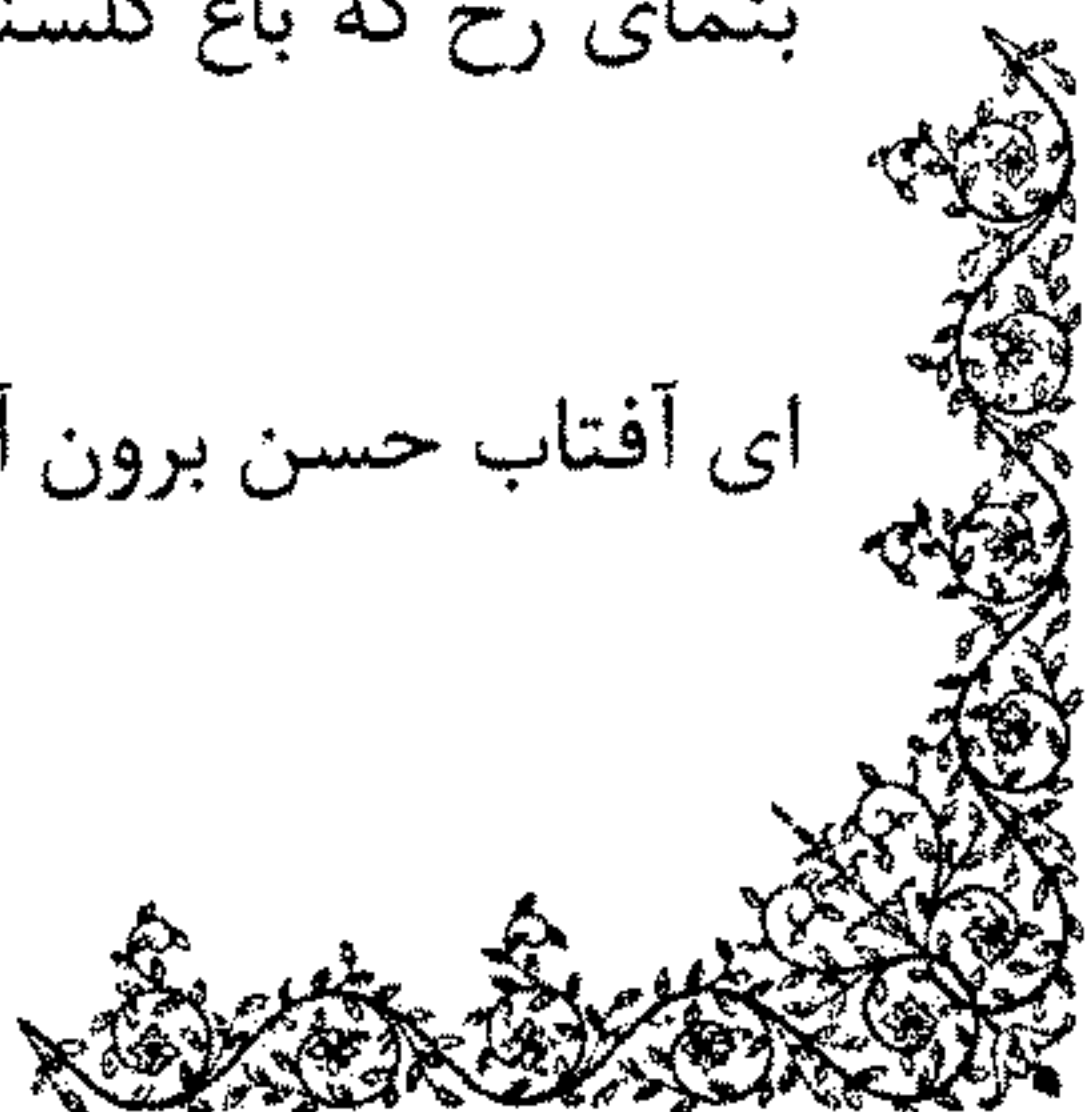




پیش می‌گیری. خیل مشتاقان را می‌بینی که در جنب و جوش  
و فعالیت هستند و هر کسی می‌خواهد یک حظّ و بهره‌ای بگیرد  
و میوه‌ای از این درخت پر بار جمکران بچیند و با خود به ارمغان  
برد و باغ وجود معنوی خودش را صفا و جلا ببخشد. آنها به  
خوبی می‌دانند که معلوم نیست بار دیگر این توفیق رفیقشان  
بشود یا نه!

تو هم مثل آنها با ذوق و شوق مشغول نماز و دعا می‌شوی.  
بعد از انجام آداب مسجد به حیاط می‌آیی. توده‌ای از ابر را  
می‌بینی که بالای سرت کپ کرده و از جایش حرکت نمی‌کند،  
و جلوی تابش مستقیم نور خورشید را گرفته است. اشعه‌های  
زرین خورشید از میان ابر گذشته و خودشان را به زمین  
می‌رسانند تا راه را از چاه مشخص کنند. شروع به قدم زدن  
می‌کنی. با اشکی که از چشمانت سرازیر می‌شود حاجت را با  
صاحب اصلی مسجد در میان می‌گذاری:

بنمای رخ که باغ گلستانم آرزوست  
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست  
ای آفتاب حسن برون آی دمی ز ابر  
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست



به یاد حدیثی از پیامبر ﷺ می‌افتی. وقتی از پیامبر اکرم ﷺ سؤال می‌شود که در زمان غیبت چگونه شیعیان از وجود امام عصر علیه السلام بهره‌مند شوند می‌فرمایند:

«آری، سوگند به خدایی که مرا به پیامبری برانگیخته، مردم زمان غیبتش از او بهره‌مند گشته و به نور ولایت و رهبری‌اش راهنمایی می‌شوند، همانگونه که از خورشید هنگام قرار گرفتن پشت ابرها بهره‌مند می‌گردند.»<sup>۱</sup>

ناگهان خودت را در جمع عده‌ای می‌بینی که بیشترشان جوان هستند. هر کس یک کاغذ و خودکاری در دست گرفته و مشغول عریضه‌نویسی‌اند. نامه را خطاب به حضرت حجت علیه السلام می‌نگارند و او را به نوابش قسم می‌دهند و در چاهی که بدین منظور حفر شده می‌اندازند.

هرچند عریضه را می‌توان در هر چاه و آب روانی انداخت، اما اینجا حال و هوای دیگری دارد. این چاه نامه‌ها را نگه می‌دارد تا به صاحبش برساند. اسرار مردم را هم حفظ می‌کند و جز به محرم آن چیزی نمی‌گوید.

به طرف ایستگاه اتوبوسرانی شهرداری می‌آیی. بدن خودت را به صندلی اتوبوس می‌سپاری تا در قم باز پس‌گیری.

۱. بحار الانوار/ ج ۵۲، ص ۹۲ (به نقل از شناخت حضرت مهدی علیه السلام ص ۱۱۱).

گاهی گونه‌های تو تیره و تار می‌شوند. فضای فکری تو بحرانی است. حالت افسردگی به تو هجوم می‌آورد. مقداری زود رنج و کم‌حوصله هم شده‌ای. توقع داری زود حاجت برآورده می‌شد. ناگهان به خود می‌آیی و نهیب می‌زنی:

- تو که اهل علم و حوزه هستی دیگر چرا؟

آیات و روایات را به یاد می‌آوری. تک‌تک آنها را در ذهن خودت مرور می‌کنی. از همه بیشتر این آیه شریفه را تلاوت می‌کنی: «...وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ»<sup>۱</sup>

سوار ماشین می‌شوی، مسیر قم به جمکران را به خوبی آشنا شده‌ای. اگر چشم‌هایت را هم ببندی می‌توانی با گردش ماشین دور هر میدان، پی‌ببری که در چه نقطه‌ای از مسیر هستی. به جمکران که می‌رسی مستقیماً به طرف مسجد می‌روی. با دل شکسته مشغول نماز می‌شوی. به قنوت که می‌رسی نفس عمیقی می‌کشی. شانیه‌هایت به حرکت درمی‌آیند و اشکت سرازیر می‌شود. با همین حالت در دل خطاب به امام زمان علیه السلام می‌گویی:

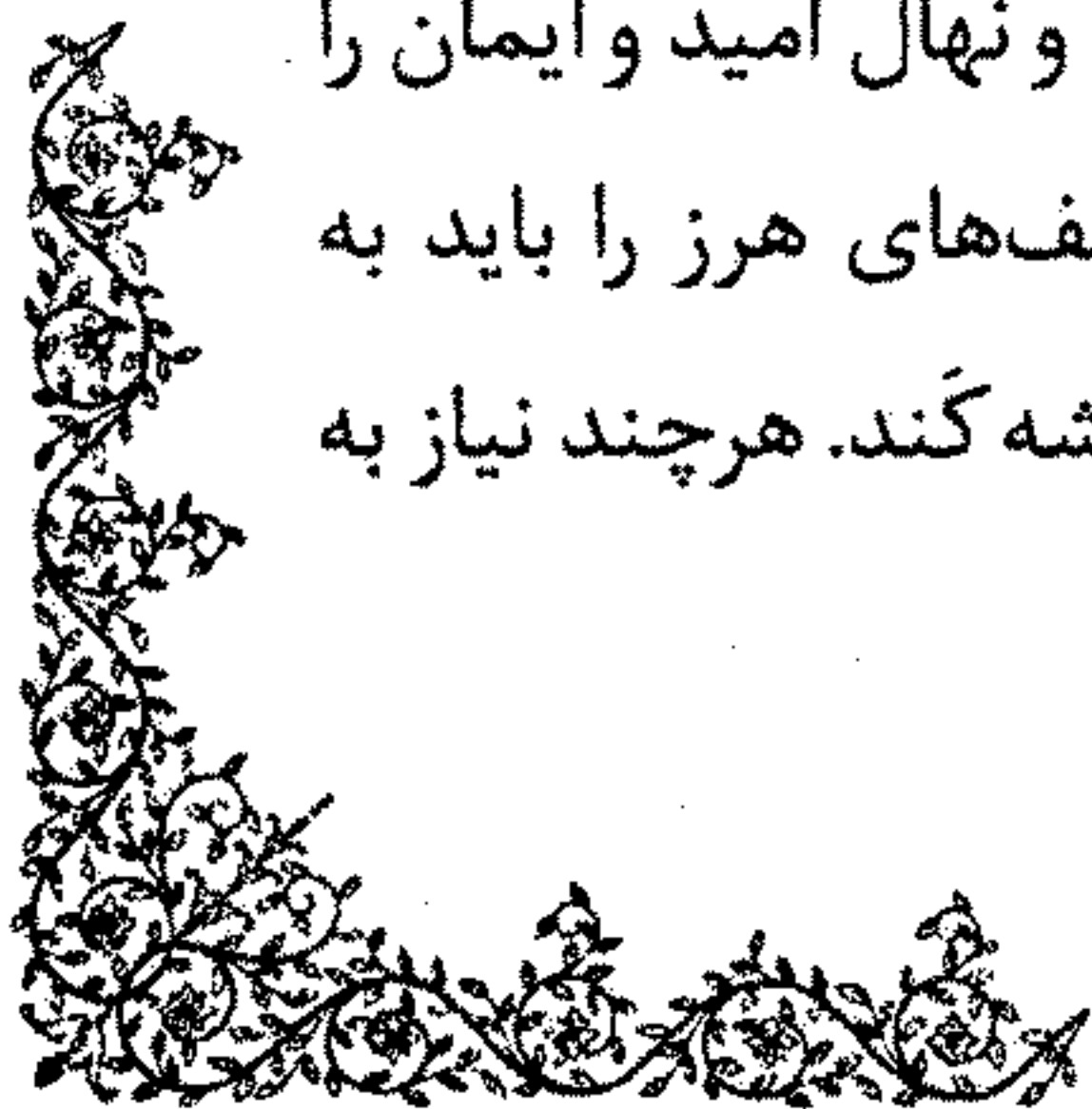
۱. سوره یوسف / آیه ۸۷: «... و از رحمت خدا مأیوس نشوید که تنها گروه کافران، از رحمت خدا مأیوس می‌شوند.»

- ای امام من! ای بهترین بهترین‌ها! آیا جایز است که من در محضر شما باشم و به علمدار کربلا متوسل بشوم و او را شفیع نزد خدا قرار دهم؟

- ای مهدی فاطمه! شما... شما... امام من می‌باشید، آیا... آیا... زشت نیست با وجود امامی مانند شما به کسی متوسل شوم؟  
باز مشکل و حاجت را با آقا در میان می‌گذاری. نماز را تمام کرده و همچنان رو به قبله می‌نشینی. به خوبی می‌دانی که امام، از بندگان خاصّ خداست که مسیر عبودیت را طی کرده و در خدا فانی شده است. چشم و دست و گوش او الهی شده و خداوند به دست امام روزی می‌دهد. آنچه که امام از خداوند طلب کند، برای بزرگداشت حقّش، خدا هم اجابت می‌کند.

اهل افراط و تفریط نیستی. مقام امام را با محبت افراطی آنقدر از ساحت بندگی بالا نبرده تا به مقام ربوبیت برسانی و اهل غلو شوی! به مدّعیان دروغین پیرامون مهدویت هم گوش نمی‌دهی که سر از جریان‌های انحرافی در آوری!

بله! باید زمینه ظهور را آماده کرد. گل و نهال امید و ایمان را در قلوب کاشت و رشد و پرورش داد. علف‌های هرز را باید به موقع از روی کره زمین وجین کرد و از ریشه کند. هرچند نیاز به داسی بُرنده و سهمگین باشد!



گاهی هم دهانت باز می شود تا لب به گلایه و شکوائیه بگشایی؛ اما  
تغییر عقیده می دهی و بعد از قورت دادن آب دهان می گویی:

- مهدی جان! راضی ام به رضای خدا!

چشم‌هایت سنگین شده‌اند. پلک‌ها زور می‌زنند تا به هم  
بیایند و خوابت کنند. تو هم مقاومت می‌کنی تا بیدار بمانی.  
ناگهان چهره نورانی‌ای را مقابل خودت می‌بینی. از جای خودت  
می‌پری و روی دو پا می‌ایستی. با خود می‌گویی:

- چشمانت درست می‌بینند؟

چند لحظه‌ای مکث می‌کنی و زیر لب می‌گویی:

- خدایا! خودشان هستند، چه سعادت‌ی!

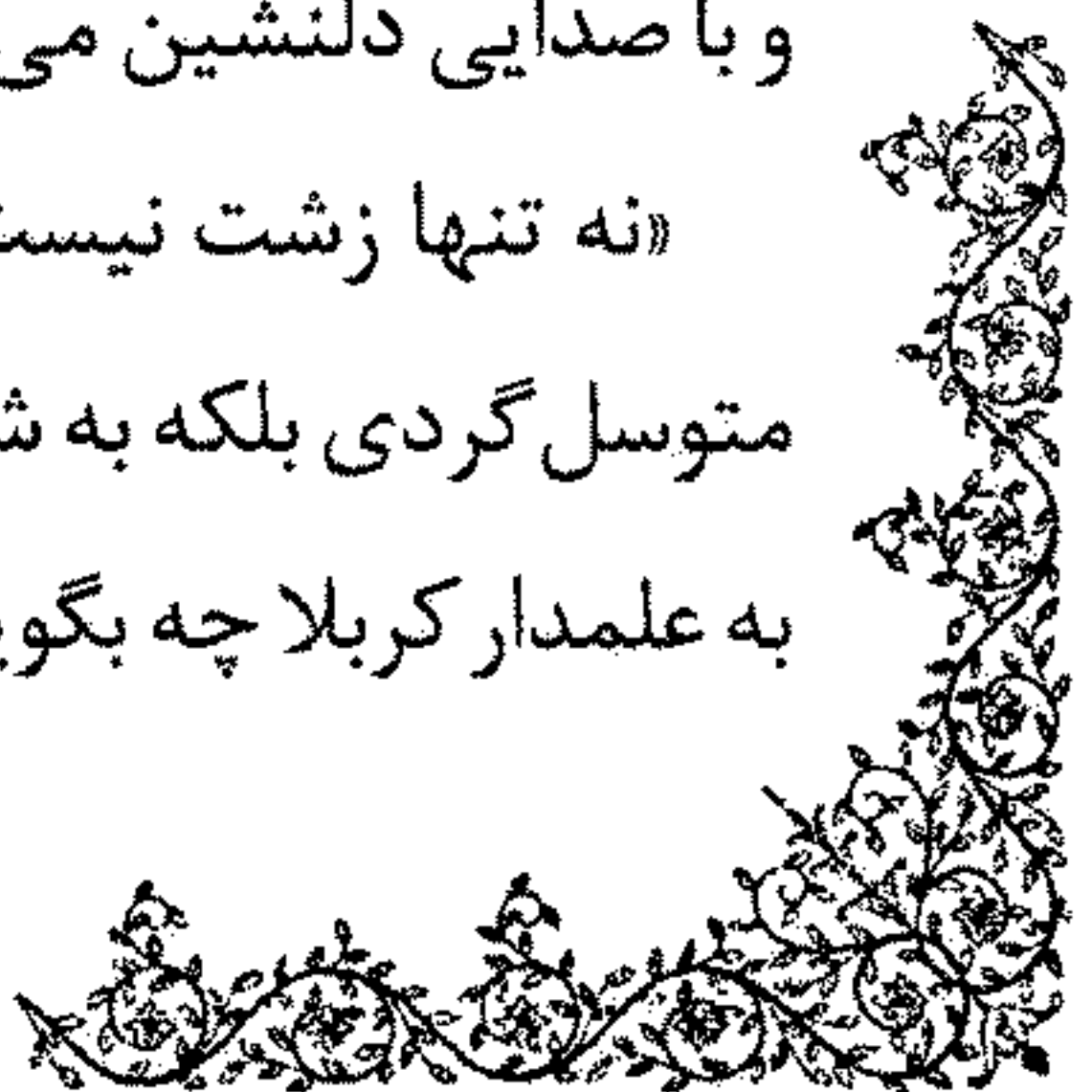
اشک شوق در چشم‌های تو حلقه می‌زند. بی‌درنگ به طرفش  
می‌روی. درحالی که از شدت هیجان به عرق افتاده‌ای می‌گویی:

- السلام علیک یا حجة بن الحسن العسکری.

- علیک السلام و رحمة الله.

حضرت نگاهی همانند لطافت نسیم بهاری به تو می‌اندازد  
و با صدایی دلنشین می‌فرماید:

«نه تنها زشت نیست و ناراحت نمی‌شوم که به علمدار کربلا  
متوسل گردی بلکه به شما راهنمایی نیز می‌کنم که هنگام توسل  
به علمدار کربلا چه بگویی؟»



گوش‌هایت برای شنیدن فرمایشات آقا تیز شده‌اند. تک‌تک سلول‌های تو آماده شنیدن هستند. اگر چاره‌ای بود جلو حرکت قلب خودت را هم می‌گرفتی تا چند لحظه‌ای نتپد و بی‌حرکت باشد. حضرت ادامه می‌دهد:

هنگامی که برای روای حاجت به آن حضرت - قمر بنی هاشم علیه السلام - متوسل شدی بگو: «یا ابا الغوث ادرکنی»<sup>۱</sup> مشکلک را با امام زمان علیه السلام در میان می‌گذاری و یقین داری که دعای حضرت مستجاب است. چون راهی رفته‌ای که ره یافتگان به حقیقت در این وادی قدم گذاشته‌اند!!

دوباره خودت را در مسجد تنها می‌بینی. احساس سبکی می‌کنی. غم و غصه‌های تو یکجا از دلت کنده شده‌اند. شیرینی و حلاوتی معنوی در کام خودت حس می‌کنی. لذتی به تو دست می‌دهد که با هیچ یک از لذت‌های دنیایی قابل قیاس نیست.

از مسجد بیرون می‌آیی، ولی چشم به ظهور می‌دوزی. ظهوری که باید زمینه آن فراهم باشد. زحمت و تلاش دارد اما به لذت و آسایش آن می‌ارزد. درست همانند به دنیا آمدن بچه که درد زایمان هم دارد، ولی شیرینی تولد به زحمت و رنجش

---

۱. ای پدر پناه‌دهندگان به فریادم برس و به من پناه ده!

می‌ارزد. آن وقت دیگر پرندگان و ماهیان هم جشن می‌گیرند.  
چشمه‌ساران می‌جوشند و زمین‌های مرده زنده می‌شوند.

با خود می‌گویی:

- آه...! می‌شود تو زنده باشی و ببینی چگونه حضرت  
مهدی علیه السلام ثروت را عادلانه و بر اساس لیاقت تقسیم می‌کند،  
طوری که فقر و فاصله طبقاتی در جامعه از بین برود؟<sup>۱</sup> و دیگر  
کسی زیاده‌خواهی نکند به حدی که مال و ثروت در میان مردم  
گردانده شود ولی کسی پیدا نشود تا آن را قبول کند!

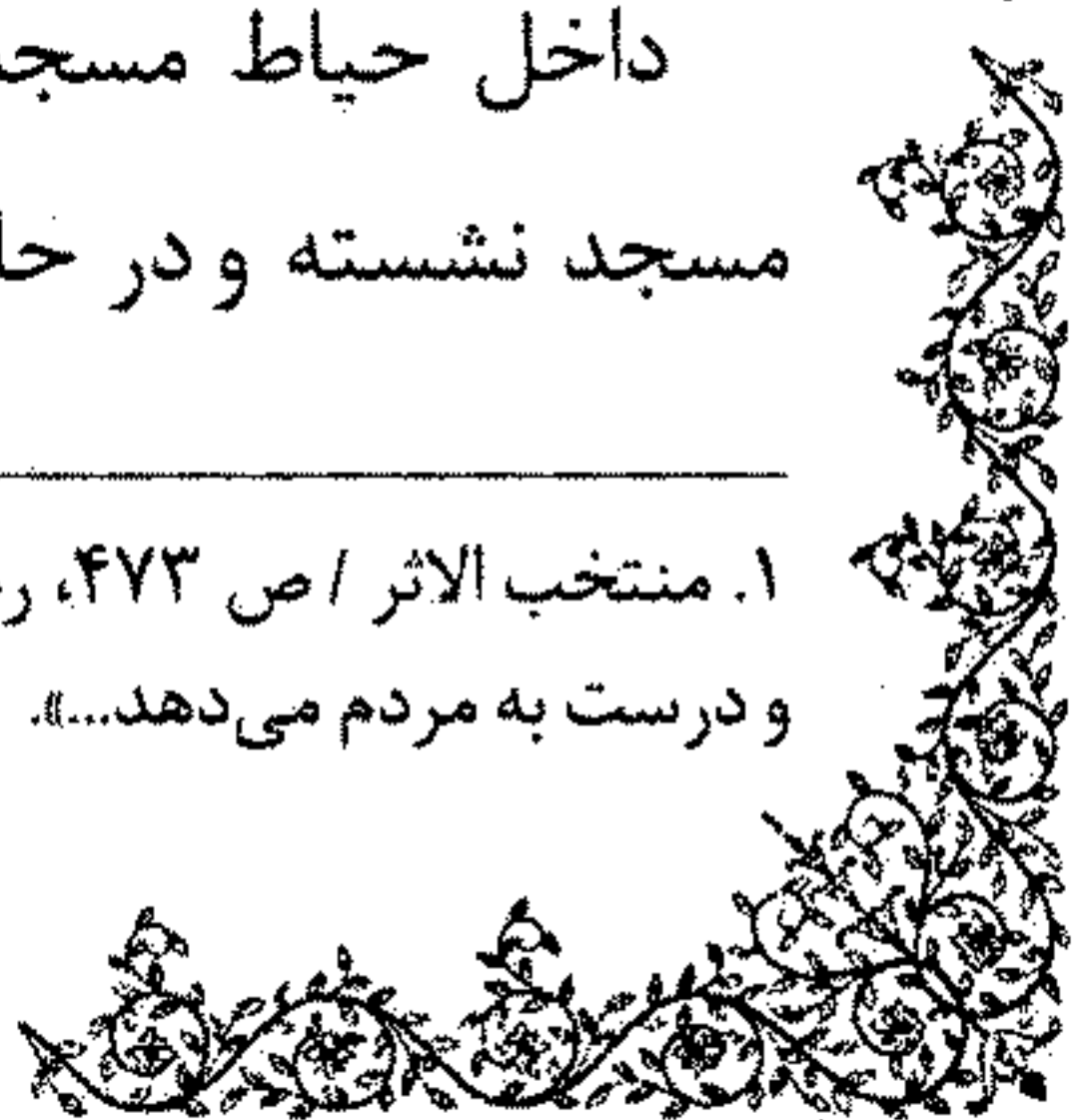
به خود نهیب می‌زنی و می‌گویی فقر واقعی، فقر معنوی است  
و نه مادی، مگر امام در عین حالی که تمام ثروت‌های زمین در  
اختیارش قرار دارد ساده‌زیستی را ترک می‌کند؟ او الگوی عملی  
برای زهد و بی‌اعتنایی به دنیا می‌باشد؛ چرا که امام صادق علیه السلام  
می‌فرماید:

- «مهدی جز جامه زبر و خشن نمی‌پوشد و جز غذای خشک  
و سخت نمی‌خورد.»<sup>۲</sup>

داخل حیاط مسجد زائرانی را می‌بینی که در جای جای  
مسجد نشسته و در حال دعا هستند و یا ایستاده‌اند و نماز به

---

۱. منتخب الاثر / ص ۴۷۳، رسول خدا صلی الله علیه و آله: «...مهدی علیه السلام مال را به طور مساوی  
و درست به مردم می‌دهد...»  
۲. منتخب الاثر / ص ۳۰۷.





جای می آورند. بعضی ها تا صبح بیدارند و به خواندن نماز و قرآن  
و دعا مشغول هستند.

در حال قدم زدن هستی که آوازی را زیر لب زمزمه می کنی،  
آوازی که اشعار آن به حضرت مهدی علیه السلام و ظهورش اشاره  
می کند:

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید  
که زانفاس خوشش بوی کسی می آید  
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش  
زده ام فالی و فریادرسی می آید  
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس  
موسی این جا به امید قبسی می آید  
هیچ کس نیست که درکوی تو اش کاری نیست  
هر کس آن جا به طریق هوسی می آید  
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست  
این قدر هست که بانگ جرسی می آید<sup>۱</sup>

برگرفته از کتاب «حضرت مهدی فروغ تابان ولایت آفتاب»

۱. دیوان حافظ.